گرفت جامی بخت از خاک کوی ما بسی
زبس تفاخر شاید از سر بر فلک ساید

وله

چه سود گریه خون چشم اشکبار مرا
چو نیست هیچ اثر گریهای زار مرا

برم گذار چو خاکم فتاده‌ام ای بخت
بدین طرف برسان نازنین سوار مرا

مگو بهر چه کنم اختیار ره که نماند
به پیش حکم تو یارای اختیار مرا

نمی برم ز غم این بار جان برای خدا
خبر برید ز من یار غمگسار مرا

گهی که خاک شوم قالبم به باد دهید
بود که جانب کویش برد غبار مرا

ببین خرابیم از عشق ای که داری یاد
بعهد عافیت آسوده روزگار مرا

به پیش زخم خدنگ تو در گرفت مرهم
ز تیر سخت تر آمد دل فگار مرا

میار باده که جامی خمار خود بشکن
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

با تو یکدم بخت بد همدم نمی‌سازد مرا
در حریم وصل تو محرم نمی‌سازد مرا

با غم مهجوری و اندیشه دوری خوشم
خاطر شاد و دل خرم نمیسازد مرا

دیگر از شادی دارای جان بوصل خود که من
عاشق غم خوارهام جز غم نمیسازد مرا

خواهم اندر عالمی دیگر ز هجرت خانه ساخت
دیگر آب و خاک این عالم نمیسازد مرا

بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب
ساخت صد مرهم ولی مرهم نمیسازد مرا

نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار
آزموده بارها آن هم نمیسازد مرا

هر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت
با بلا خو کرده ام این دم نمیسازد مرا

اگر از حلقهٔ زر گوش گرانست او را
چه غم از نالهٔ خونین جگرانست او را

کوکبه بر شکن از ناز که در مسند حسن
منصب شاهی زرین کمرانست او را

دیده دریاست هزاران گهر پاک کز آن
صدف سینهٔ صاحب نظرانست او را

شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی
نظر لطف بحال دگرانست او را

دی گذشت از من و هر روز دگر بار نگشت
وه که خاصیت عمر گذرانست او را

خاک شد دیده غم‌دیده مجنون و هنوز
چشم جان جانب لیلی نگرانست او را

پند تلخ پدران در دل جانی نگرفت
زانکه دل در کف شیرین پسرانست او را

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما
تا کشد گنج بقا رخت به ویرانهٔ ما

چرخ فیروزه که چینی ز شتی گلگونش
دردی آلوده ثفالیست ز خمخانهٔ ما

ما و پیمان می ای زاهد پیمانه‌شکن
دور باد آفت زهد تو ز پیمانهٔ ما

طرفه حالی که به یک حرف زبان بگشادیم
قاف تا قاف جهان پر شد از افسانهٔ ما

شیوهٔ زهد برندان چه فروشیم که نیست
نرخ یک جرعهٔ می سبحهٔ صد دانهٔ ما

سایهٔ رحمتی ای شمع چگل کافتادست
بال و پر سوخته در پای تو پروانهٔ ما

جامی این نافه‌گشایی ز که آموخته است
که معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما
خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

و

گلگون می آر بمیدان کنون که هست / رخش سپهر و توسن ایام رام ما
آن ترک را بپیکده و قدح مست کن چنانکه / کز گردش زمانه کشد انتقام ما
آورد آب رفته بجوی باغ حسن را / سرو بلند قامت طوبی خرام ما
طاوس وار طوطی جان جلوه می کند / از فر این همای که آمد بدام ما
گاهی می شبانه و گه باده صبوح / بنگر وظیفه سحر و ورد شام ما
جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست / خامش مباد طوطی شکرزن کلام ما

ساقی بجدل حل نشود مسئله ما / می ده که ز حد میگذرد مشغله ما
در راه طلب بادیه کعبه چه باشد / صد بادیه کعبه و یک مرحله ما
این هرزه درایان همه در راه درازند / کو بانگ درایی برسد از قافله ما
پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم / در خرقه بزلف تو رسد سلسله ما
زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش / شد نور ده شمع فلک مشعله ما

ما را گله از خوی تو اینست که هرچند
کردیم گله گوش نکردی گله ما

جامی مطلب دولت وصلش که برونست
تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما

هرجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا
خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک آنجا

مبریدم ز سر راهش اگر میرم زار
بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا

مزن آتش بمن ای آه در آن کوی صبا
دود خیزد ز سر این خس و خاشاک آنجا

شدم آوارهٔ شهری ز گرفتاری دل
که ز خون ریز غم پنهان نبود پاک آنجا

پای هرجا که نهد کاش گذارد او دل
که بمژگان ز خس و خار کنم پاک آنجا

دور از آن در گذرانم ز فلک ناوک آه
تا چسان میگذراند دل غمناک آنجا

جامی از خون دل آلوده مکن صیدگهش
که نه بندد چنین صید بفتراک آنجا

طرف باغ و لب جوی و لب جامست آنجا
ساقیا خیز که پرهیز حرامست آنجا

شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع
من و میخانه که این حال مدامست اینجا

لب نهادی بلب جام و ندانم من مست
که لب لعل تو یا باده کدامست اینجا

بسته حلقه زلف تو نه تنها دل ماست
هر کجا مرغ دلی بسته دامست اینجا

میکشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم
تیغ بگذار که یک غمزه تمامست اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق
نکته خاص مگو مجلس عامست اینجا

جامی از بوی تو شد مست نه می دید نه جام
بزم عشقست چه جای می و جامست اینجا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا
سهلست اگر نباشم از آن سیمتن جدا

سازد ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک
گر یکزمان فتد ز تنش پیرهن جدا

در بیستون ز ناله من گر صدا فتد
نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا

هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و سمن
مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا

زارم بکش مگوی که زین آستان برو
مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا

این حالها که پیش من آمد جدا از تو / اکنون فسانه‌ایست بهر انجمن جدا

دانی که کیست جامی ازین آستانه دور / آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

وله

برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها / چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها

چو خوان درد نهادی خیال را بفرست / که میهمان ننشانند میهمان تنها

حدیث موی میانان چو در میان آید / تو در خیال من آیی از آن میان تنها

ز زلف و خال و خطت چون رهم بحیلهٔ عقل / که رفت از همه سو دزد و پاسبان تنها

بیان خامه دو بودی زبان من ای کاش / که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها

چو نی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو / هزار روزنه ام در سر استخوان تنها

مرو بخلد برین بی خیال او جامی / که لذتی نبود گشت بوستان تنها

خال و خط جان فزاست اینها / یا آفت جان ماست اینها

صبر و خرد از دلم چه جویی
در دور تو خود کرانست انها

چشم تو هزار فتنه انگیخت
ای شوخ چه فتنه‌هاست انها

نرخ تو دو کون چون ببندد عقل
یک موی ترا بهاست انها

از جور و جفای تو ننالم
گر همچو تو بی‌وفاست انها

کوی تو ز دود آه پر شد
یا رب ز دل که خاست انها

گویی که رواست قتل جامی
وانگه نکشی رواست انها

ترا ای نازنین هر سو ز دلها صد سپه بادا
بهر جا بگذری صد جان به پایت خاک ره بادا

همی ترسم شود آزرده آن تن ورنه میگفتم
ترا هر شب درون دیدهٔ من خوابگه بادا

ز حکم عقل می‌بخشد فراغت عشق تو ما را
همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا

سیه رو خوانده‌ایم و آن موجب صد سرخ‌رویی شد
سر مویی اگر گوییم خطا رویم سیه بادا

طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت
همیشه خوی تو خون‌ریزی هر بی‌گنه بادا

کله کج کرده میرانی سمند و خلق میگویند
خدا همواره یار آن سوار کج کله بادا

ایضاً

گوشه برقع فتاد از طرف رخ آن ماه را
کشف شد نور تجلی عارف آگاه را

سایه طوبی نجوید مایل سرو قدت
منصب عالی نیابد همت کوتاه را

در دعا جز دولت وصلت نمیخواهد دلم
یاد کن روزی دعاگویان دولتخواه را

شد کمان قامتم از شستهای اشک زه
تا گشایم بهر صید وصل تیر آه را

بار هجران تو کوه است این تن لاغر چو کاه
طاقت کوهی چسان تا کی بود این کاه را

راه در بندست با کوی تو چون ره آورم
گر نه لطفت بر من بیدل گشاید راه را

کوس خاقانی زند جامی در اقلیم سخن
گر فتد نظمش قبول طبع شروانشاه را

چو اشک خویش غلطم در میان خاک و خون شبها
ز رشک آنکه بینم جام می را بر لب لبها

شوی مشهور شهر آنسان که همچون نسخ یوسف
همی خوانند طفلان قصه حسنت بمکتبها

بخواب ار بر درت یابند جا جانهای مشتاقان
به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها

شبم تار از آتش دل هر دم افزاید تب دیگر
خدا را ای اجل رحمی که جانم سوخت زین شبها

شدم بدبخت زاشک خود نشد روزی مرا کز
سعادت تمتعی روزی از این سیاره کوکبها

ز تو هر شب ز بس یارب برآید بر آسمان افتد
ملایک را غلط در سبحه از غوغای یاربها

ز هفتاد و دو ملت کرد جامی رو بعشق تو
بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

ریزم ز مژه کوکب ماه رخت شبها
تاریک شبی دارم با این همه کوکبها

چون از دل تنگ من بگذشت خدنگ تو
از بوسه پیکانش شد آبله ام لبها

از بس که گرفتاران مردند بکوی تو
بادش همه جان باشد خاکش همه قالبها

از تاب تب هجران گشتم سخن و صحبت
بود این همه هذیان آری خاصیت این تبها

تا دست برآوردی زان طره بجو زیری
بر چرخ رود هر دم از دست تو یاربها

شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنایان
تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها

جامی که بی مذهب اطراف جهان گشتی | با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

ایضاً

بگشا دری از تیغ بلا سینهٔ ما را | وز سینه برون ده غم دیرینهٔ ما را
چون ناوک دلدوز تو راحت نرساند | مرهم راحت که رسد سینهٔ ما را
ماییم و دل صاف چو آیینه چه داری | محروم ز عکس رخت آیینهٔ ما را
تو شاهی و ما عور و گداییم چه نسبت | با اطلس زربفت تو پشمینهٔ ما را
ما را اگر از کینه بپهلو ننهی جای | این بس که بدل جای دهی کینهٔ ما را
گر جلوه کنان بگذری آدینه بمسجد | بتخانه کنی مسجد آدینهٔ ما را

جامی چه کنی باز هنر عرض چو آن شوخ
قدری ننهد حاصل گنجینهٔ ما را

چه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا | که داد مژدهٔ وصل تو هر که دید مرا
رمیده بود دل از بند صبر شکر خدا | که آن رمیده بدیدارت آرمید مرا

فتاده مرده شبی بودم از جمال تو دور
پیک نفس لب تو روح در دمید مرا

کشم بدیده بسی منت از نسیم صبا
که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا

کل مراد بر آورده است بوی امید
بسینه خار فراقی که می خلید مرا

همه ولایت عشقم بود بزیر نکین
ز قطره قطره خون کز جکر چکید مرا

ز عشق تو به چه مقصود من بود جامی
خدا ز بهر چنین کار آفرید مرا

کیست آن مه که در آمد ز در خلوت ما
که شد از عکس رخش نور ز ظلمت ما

آفتابیست درخشنده که از طالع او
رفت بر چرخ برین کوکب همت ما

می سرشتیم کل محنت از آب مژه شکر
که برآمد کل راحت ز کل محنت ما

جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش
که پس از مرک خرامد بسر تربت ما

سک خود خواند رقیب از سر خواری ما را
این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما

جان فشاندیم بخاک قدمش لیک چه سود
که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما

غایت همت ما وصل وی آمد جامی
همتی دار که کاری بکند همت ما

وله

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما
کوتاه ز دامان تو دست هوس ما

ما قافله کعبه عشقیم که رفتست
سرتاسر آفاق صدای جرس ما

آن بلبل مستیم که دور از گل رویت
این گلشن نیلوفری آمد قفس ما

از دود دل ما حذر ای شمع که سوخت
آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما

خواهیم بکلی ز خویش رهایی
از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما

در پای خم آلوده لب از می چو نشینیم
رانند ملایک به پر خود مگس ما

جامی بدر تست جان بکف دست نهاد
یعنی که همین تحفه بود دسترس ما

خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را
که وا رهاند به پیرانه سر ز ما ما را

کرشمهای غزالان نگر می بخشد
فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را

چه سود پند کسان چون نمی برد ز دلم
هوای قد دلارای و روی زیبا را

بسجود خاک رست بردنم تمنا بود
بخاک می برم امروز این تمنا را

شرار سینهٔ مجنون ز آتش لیلی
کباب ساخت همه آهوان صحرا را

بدیده سوی تو آیم که از سر پاکان
برهگذار تو جاییست بر زمین ما را

هلاک جامی دلخسته خواست آن کافر
بشکل و شیوه سواران سرو بالا را

فروغ روی تو خورشید ده بس است مرا
چنین آینهٔ صبحگه بس است مرا

مرا چه حد که شود ابروی تو محرابم
نشان نعل سمندت بره بس است مرا

چه غم که شاخ امل غنچهٔ مراد ندار
دلم که بسته ز خون ته به ته بس است مرا

حجاب شد سر زلف سیاه پیش رخت
همین علامت بخت سیه بس است مرا

بعشق کهنه که نو شد اگر گنه کارم
خط عذار تو عذر گنه بس است مرا

نگویمت که دو پیکر دلم نگه میدار
گهی ز چشم خوشت یک نگه بس است مرا

کنم نباده چو جامی دلالت صوفی
همین معامله در خانقه بس است مرا

ایضاً

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب
آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب

کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند
ای در کمال حسن عجب‌تر ز هر عجب

هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو
زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب

تا زلف تو شبست و رخت آفتاب چاشت
واللیل والضحاست مرا ورد روز و شب

کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را
صد خار خار در جگر افتاد زان رطب

رقص بسر طریق ادب نیست در رهت
ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب

دل شاد بمنزل غم و سر خاک مقدمت
کین موجب شرف بود آن مایهٔ طرب

مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست
مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

بدا برق طمحار والدمع ساکب
زهی عشق مستولی و شوق غالب

خوش آن برق رخشان که از کوی جانان — درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب

نگاری که در و بند حودان جنب — عذار دیارش بمشکین ذوایب

دلم سوخت از شوق او گر چه دایم — خیال رخش هست با جان مصاحب

ایا حادی العیش بالله شمر — لقطع الفیافی و طی السباسب

بکمن جنة الله ارمی توانی — ازین پیش صرف زمام نجایب

از آن منزل خویش و ز آن ربع دلکش — بگو نیست یکدم دل خسته غایب

سلام من الله مولی العوارف — سلام من الله معطی المواهب

علی روضة حل فیها حبیب — رفیع المعارج سنی المراتب

ملیحی که جمعست در بزم وصلش — فنون مقاصد صنوف مآرب

فصیحی که درجست در درج لعلش — رموز نوادر نکات غرایب

باقبال در دو غمش رست جامی — ز نیل مرادات و نیل مطالب

چند ای معلم هر روز تا شب — باشد غرامم محبوس مکتب

شد فرش دیبا از سبزه صحرا — ارسله معنا یرتع و یلعب

تعلیم آداب او را چه حاجت — او خود ز آغاز آمد مودب

هر جا خرامد بهر دعایش — خیزد ز جانها فریاد یا رب

در دور لعلش منع از شرابم — ای خواجه دورست از لطف مشرب

دی ترک عشقش مذهب گرفتم — چون دیدم آن رخ گشتم ز مذهب

جامی از آن لب همچون صراحی — دارد درونی از خون لبالب

بگوشش ار رسد آواز یا ربم هر شب — مهی تو نیز بگوشش تو میرسد یا رب

ز هجر روی تو روزم شبست و این شب را — پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب

رخت پانزده سال این جمال و خوبی یافت — کجا رسد بتو ماه فلک بچارده شب

سرم چه لایق فتراک بستن است این بس — که در رهت شود آزرده از سم مرکب

کجاست تاب درشتی چنان لطیفی را
بجان خویش که آهسته بر زبان بوسی لب

بنبض جستن من ای طبیب دست میار
که آن تنی که تو دیدی گداخت ز آتش تب

بریز بر سر جامی سفال دردی درد
که نیست درخور او جام صاف عیش و طرب

بمن که رساند که من دلشده هر شب
ز غم عشق رساند بفلک نعره یارب

نتوان بوسه زد آن لب کنم اما هوس آن
که ببوسم لب جامی که رسد گاه بدان لب

سر من گرچه نشاید که به فتراک ببندی
چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب

چو مرا مذهب و ملت همه شد در سر و کارت
چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب

سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند
که در آن حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب

ز اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی
بتو این ناز و کرشمه ز چه آموخت بمکتب

نشود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی
نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب

تب هجران تو یارب چه جگرسوز تبی شد
که طبیب ار تو نباشی نبرد جان کس ازان تب

بشراب از نفس و شم سر و دستار بو جامی | نکنم در صف رندان پس از این دعوی شراب

ایضاً

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب | حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب

در خیال خط مشکین تو با عارض بهم | دم بدم چشم ترم میزند نقشی بر آب

خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولتست | عمر بگذشت و ندیدم سرگرانی زین دولت بخواب

میکند سر دل بهوشم آن لبها هوس | مست رفت از دست و دارد همچنان ذوق شراب

داغ دلرا آهها آتشین باشد نشان | دود روزن میدهد آگاهی از سوز کباب

من که در میخانه با دردی کشان هم خانه ام | خانه ام خواهد شد آخر در سر می چون حباب

گوشه جامی بگیرد چون زر خالص رواج
جز باکسیر قبول طبع شاه کامیاب

هرکجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب | بیدلان از رشته جان ساختند آنرا طناب

بس که در هر منزلی آید ز چشمم سیل خون | خیمها در دیده مردم نماید چون حباب

تا نشانم گرد راهش هر طرف تابد عنان
پیش پیشش خیل اشکم پاشد ز ابر دیده آب

او به جولان سمند و من در آن غم کز چه رو
دست او گیرد عنان یا پای او بوسد رکاب

پیش از این کو آفتاب آن عارض نازک مسوز
ورنه آهی برکشم از دل که سوزد آفتاب

چون بپوشد ز آفتاب آن رخ کسی کز نازکی
تاب می نارد که بر وی سایه اندازد نقاب

جامی از غم مرد چون تاخیر قتلش کرد یار
آه کز بخت وی این تاخیر شد عین شتاب

ای روی تو اختر جهان تاب
شد تیره شبم ز هجر دریاب

من تاب نیارم از تو تو به
من تاب من الحبیب ما طاب

عمریست که بر در توام من
یکبار بپرس من علی الباب

خواب اجل از تو غایبم برد
من غاب کما یقال قد خاب

چون چشم تو خوابناک مستی
صاحب نظران ندیده در خواب

زاهد بخیال آن دو ابرو
سر برده بخرقه و بکنج محراب

در وصف رخت ز نظم جامی | از بس که ترست می چکد آب

وله

هر صبح کافتاب رخت سر زند ز جیب | گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب

چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن | گر طیلسان زهد بصهبا دهد صهیب

پیران سرم هوای جوانی ز سر فکند | اینجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب

هر بار قم بعشق زد آندم که ساز کرد | اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب

اشک من از عقیق یمن میدهد نشان | مذ خیمت سعاد علی ایمن العذیب

سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را | زین بیش خشک لب منشین بر سراب ریب

جامی درون خرقه خود یافت دوست را
زان رو کشید پای بدامان سر بجیب

ای ترا قد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب | بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب

با لب شیرین تو زد لاف شیرینی نبات | مصریان از شهر خود کردند بیرونش بچوب

با تو هر کس را هوای دولت هم خانگیست — خانه را اول ز گرد هستی خود گو بروب

یاد با شد در میان دارد دلم سری نهان — لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب

گفت با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق — تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب

گفت مجنون کز هوای غیر لیلی میکنم — توبه اما من هوی لیلی فانی لا اتوب

جامی امشب دوستان در رقص عشقند و سماع

رغم زاهد را تو هم دستی بزن پایی بکوب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب — ما و درد بی نصیبی یا نصیب

درد دوری زان در از من پرس و بس — محنت غربت نداند جز غریب

گرچه از نزدیک صحبت آن دو رخ — دور بهتر باشد از چشم رقیب

کی توان سودای عاشق را علاج — ترک این مالیخولیا کن ای طبیب

شحنه را گر درد دین بودی زدی — گردن واعظ بشمشیر خطیب

روی خود بنمایمت گفتی ز دور — کاشکی بودی این سعادت عن قریب

نالهٔ جامی ز شوق تو دور نیست | زانکه تو برگ گلی او عندلیب

وله

میبرند مشت برویم که مبین سوی حبیب | هیچکس نیست چو من مشتکی از دست رقیب

گر نهد دست به نبض من محرور زند | شعله چون شمع ز تاب تبم انگشت طبیب

هر کرا عشق تو داد آب خرد برهم زد | نیست ممکن که مودب شود از پند ادیب

روز آدینه بمقصوره درا تا خوانند | خطبهٔ سلطنت حسن بنام تو خطیب

بر چمن گر گذرد نکهتی از پیرهنت | پر شود دامن و جیب سمن و غنچه ز طیب

هر که با صورت شیرین پسران عشق نباخت | نیست از معنی پیران رهش هیچ نصیب

جامی آن به که بغربان ننهد گوش سخن
پیش در سخن انگیز خیالات غریب

دردمندم عاجزم بیمار و تنها و غریب | حال خود مشروح وقف لطفهای طبیب

هر شفا در حقهٔ غیبست و آن در دست تست | حقه بکشا و کرامت کن شفای عن قریب

جوشش دریای فضلت نیک و بد را شاملست
گرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب

عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج
زان سنانش چون زدم چون هم طبیبی هم حبیب

با تو دستاویز من تنهایی و غربت بست
با غریبان لطف و رحمت نیست از خوی غریب

عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود
لا بقایی بعده یحلوا و لا عیشی یطیب

بنده جامی را بمسکینان این درگاه بخش
استجب یا ذا الدعا فی شانه یا مستجیب

ولا بطرف چمن جام خوشگوار طلب
حریف سرو قد و یار گلعذار طلب

طفیل صحبت یارست نقل و باده و جام
چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب

ز موج حادثه گر اوج آسمان بلدست
بکشتی می گلگون ره کنار طلب

سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند
صفای مشرب رندان درد خوار طلب

فلک برشته امیدت ار زند گرهی
کشاد از آن گره جعد مشکبار طلب

بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست
دل رمیده ما را در آن دیار طلب

زجام می چو ترا وقت خوش شود جامی | مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

وله

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات | جلوه ذات از پرده اسما و صفات

ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم | ای سراپرده اجلال تو بیرون ز جهات

از ندای تو در افتاد صدایی بحرم | خاست صد نعره لبیک ز اهل عرفات

مشرب زهد کجا چاشنی عشق کجا | آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات

ما نداریم مشامی که توانیم شنید | ورنه هر دم رسد از گلشن وصلت نفحات

بوفای تو در آمیخت چنان آب و گلم | که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات

مرد جامی بسر تربت او بنویسید
هذه روضة من حل به العشق ممات

بر درت جا کنند اهل نجات | رفع الله قدرهم درجات

گر تو خواهی زکات خوبی داد | ما فقیریم و مستحق زکات

هر که دارد وقوف ازین سر کو | لا یرید الوقوف بالعرفات

خط سبز تو زیر سایه زلف | خضر و جام حول ظلمات

تا تو شویی ز می لب چو شکر | آب شد قند و گونه گشت نبات

مردم از لعل تو بطالع من | خاصیت بین که داد آب حیات

توبه کردی شراب خور جامی

اتبع السیات بالحسنات

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات | ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات

زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد | شرح بطون ذات و ظهور تعینات

چشمت بغمزه لب بشکر خنده میکنند | تفسیر آیت خلق الموت و الحیات

زان تیغ و غمزه می برم از جان و دل امید | درویش را چه چاره ز قطع تعلقات

کردم نماز در خم محراب ابروت | قوت نبود وجهک عینای فی الصلات

زان خارها که در دل من کشتی از جفا | خواهد گل وفا دمیدن پس از وفات

در دام طرهای تو جامی اسیر شد / مشکل کر افکند پس ازین دام ترهات

ایضاً

ای درت کعبهٔ ارباب نجات / قبلتی وجهک فی کل صلات

رفته آوازهٔ قند تو بمصر / کوزه خورده بر سنگ نبات

غم عشاق تو آخر نشود / انزل الله علیهم برکات

گر عبارت بکند از میم دهنت / آید از چشمهٔ میم آب حیات

میکشی سر طرف آن حلقهٔ زلف / بس کن ای باد صبا زین حرکات

بر سر کوی تو ناکرده وقوف / حاجیان را چه وقوف از عرفات

جامی از درد تو جان داد و نگفت / فهو ممن کتم العشق فمات

صلای باده زد پیر خرابات / بیا ساقی که فی التاخیر آفات

من و مستی و ذوق می پرستی / چه کار آید مرا کشف و کرامات

می غفلتست ورد من شب و روز | بنام ایزد زهی اوراد و اوقات
سلوک راه عشق از خود رهاییست | نه قطع منزل و طی مقامات
جهان مرآت حسن شاهد ماست | گر ترک عادتست اصل سعادات
سعادت خواهی از عادت گذر کن | فشاهد وجهه فی کل ذرات

مزن بیهوده لاف عشق جامی
فان العاشقین لهم علامات

صد خارم از جفای تو در پای دل شکست | ور گلشن وصال تو نامد گلی بدست
پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود | از شوق دانهٔ تو درین دامگه نشست
هر کس که مست جرعه کش جام لعل تست | گر شیخ پارساست و گر رند می پرست
زاوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت | خواهم نهاد در رهن می لعل هر چه هست
وارست می پرست بیک جرعه می ز خود | بیچاره خود پرست که هرگز ز خود نرست
باز آستان میکده گشتیم سربلند | یارب ز موج فتنه مبادش اساس پست

جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ | خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

وله

گر آن بیوفا عهد یاری شکست | خدا یار او باد هر جا که هست

نه زین شهر یار سفر بست و رفت | که از کوی مهر و وفا رخت بست

میفشان سرشک ای مژه دم بدم | که شد خانه تن ازین سیل پست

مزن بر دلم زخم و مرهم منه | که پیوند نتوان چو شیشه شکست

مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ | مده تیغ در دست ترکان مست

ز نوشین لبت سبزه خط دمید | خضر بر لب آب حیوان نشست

مپرس لعل میگونش ای پارسا | که جامی از آن جام شد می پرست

وله

گفتمش ای سخت دل عهد تو سست است الحق سست | گفت تا کی گوییم در روی چندین سخت و سست

گفتمش در عاشقی مارند و بی باکیم و مست | گفت در عاشق کشی ما نیز چالاکیم و چست

گفتمش در خاک محنت دانه‌ای می‌کاشتم ز اشک — گفت ازین تخم و زمین جز سبزهٔ حسرت نرست

گفتمش عمریست می‌جویم ز لعلت کام دل — گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش جست

گفتمش گل را بباغ این سرخ رویی از کجاست — گفت کز خون دل غنچه ز رشکم چهره شست

گفتمش سررشته خواهم یکسر سویت کشان — گفت این سررشته کرا اهل دلی در دست نیست

گفتم از سنگ جفایت خاطر جامی شکست — گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

پیش از آن روزی که گردون خاک آدم می‌سرشت — عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت

پای تا سر جمله لطفی کو بهی استاد ازل — طینت پاکت نه ز آب و گل ز جان و دل سرشت

روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی — طاعت اندیشان ز مسجد بت‌پرستان از کنشت

هیچ باور نامدت هر چند چشم خون فشان — بر در و دیوار آن کو شرح شوق ما نوشت

گر نگشتم کشتهٔ تو کاشکی باری بعد مرگ — بهر قبر کشتگانت خاک من سازند خشت

خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پا — چون بساط عمر ما آخر چرخ در خواهد نوشت

در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن بود
هرکجا دیدار تست آنجاست جامی را بهشت

ایضاً

گر بود در خاک پیش رویم از کوی تو خشت
به که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت

گیسو اندر پا کشان روزی برون آ تا شود
چون بهشت ای حور وش خاک درت عنبر سرشت

رشته جانست ایوان وصالت را کمند
وه که چرخ تیز گرد این رشته را کوتاه رشت

بت پرستان از دل سر بر زنند نور یقین
گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت

یافت چشم از نم خلل تا در تو تخم مهرت
خانه ویران شد ز باران گرچه جرم کشت

بستم آن خط نقش در دل طی کنم طومار عشق
چون نوشتم نامه را ناچار در باید نوشت

نامه شوقست از جامی بجانان این غزل
نام خود ز آنیک بخون دیده بر پایان نوشت

پیش از آن دم که دهم جان من بیدل ز غمت
قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت

رحمتی کن که من خسته جگر می میرم
چشم بر رشحه آبی ز سحاب کرمت

خوشتر آن رخش که در جلوه که حشمت و ناز
پادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت

چون نشوم پیش تو محرم من محروم که نیست
باور از زهره احرام حریم حرمت

هرچه خواهی بکن ای دوست که من می‌یابم
لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت

نامه رحمت جاوید من این بس که مرا
دو سه حرفی رسد از خامه مشکین رقمت

رقمی میکشی از حال دل خود جامی
جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

حشمت که بود کعبه ارباب سلامت
ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت

شهری که نه جای تو در و خانه نگیرم
در بادیه کس را نشوم عزم اقامت

ذوقی رسد از نامه تو روز فراقم
گر نامه طلعت نرسد روز قیامت

از آتش دل سر بفلک برده علم بین
بر خاک شهید غم تست این علامت

ناجسته ده پیر مغان باده برندان
با معتقدان میکند اظهار کرامت

گر وقت نمازی گذری سوی موافق
قد قامت ادیت شود زین قد و قامت

هر نقش که جامی به سودای خطت بست
شست آن همه چشم ترش از اشک ندامت

ایضاً

تا کی ز دیر آمدن و زود رفتنت
خون ریزم از دو دیده که خونم به گردنت

جای تو نیست سینهٔ تاریک تنگ من
تشریف ده که جای کنم چشم روشنت

دارم ز تو به هر سر مویی هزار درد
دردا که نیست یک سر مو رحم بر منت

آهسته ران که میزند آتش به جان من
هر شعله که می جهد از نعل توسنت

گو بلبلان مخوان به تماشای گل مرا
ناکرده فرش راه ز سوری و سوسنت

می بایدت ز رشتهٔ جان جامه بافتن
کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت

دامن کشان بجایی اگر بگذری شود
چون گل ز خون دیده او سرخ دامنت

بوی جان یافتم ز پیراهنت
گویی از جان سرشته‌اند تنت

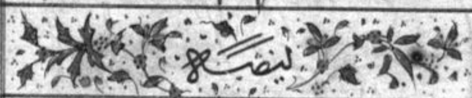
آه اگر نازنین تنت بینم
من که مردم ز بوی پیراهنت

برک کل کرچه نازکست و لطیف — در لطافت نمیرسد بتنت
میوهای بهشت اکرچه خوشست — از همه به کرفته‌ام ذقنت
ای خوش آندم که کوش میکردم — نکته از لب شکرشکنت
هرکز از کوش من نخواهد رفت — ذوق آواز و لذت سخنت

داد جامی بتلخ کامی جان
هیچ کامی ندید از دهنت

صد شاخ کل تازه نشاندم بهوایت — بازا که یکی زان همه ننشست بجایت
بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک — ای غنچه خندان بکشا بند قبایت
مرغی ز کلم کر ز پس مرک بسازند — جایی نپرد جز بدر و بام سرایت
سایم نه بکف تو رخ بهر تسلی — چون دست رسم نیست که بوسم کف پایت
هرچند بهر روی قفا میخورم از تو — هر جا که روی روی نتابم ز قفایت
هر کس بدعا دفع بلایی کند از خویش — یارب چه بلایی تو که جویم بدعایت

زانسان که گل از خار دمد از گل جامی		گلهای وفا میدمد از خار جفایت



پیرانه سر کشیدم سر در آستانت		موی سپید کردم جاروب آستانت

ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان		مشکین کمان کشیده مه چون کشم کمانت

کم زن گره میان را بر قصد من که ترسم		تا به گره نیارد از نازکی میانت

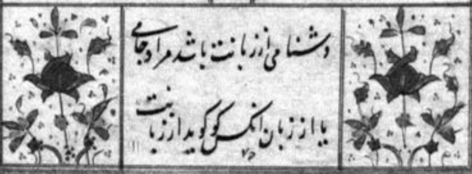
لعل تو جان و من هم دارم رمیده جانی		بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت

سودم جبین براهت گفتی مخور زیانم		یارب خدا نبخشد سودی بجز زیانت

من کیستم که چینم برگی ز گلشن تو		کاشم خلد بسینه خاری ز بوستانت

یکبوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد		خود لطف کن وگرنه بستانم از ضمانت

خوی پاک کن خدا را از رخ که گشت ما را		نقش صبوری از دل رخسار خوی چکانت



دشنامی از زبانت باشد مراد جامی
یا از زبان آنکه گوید از زبانت

ای واضح والضحی جبینت
واللیل نقاب عنبرینت

طاها رقمی ز داستانت
یاسین علمی بر آستینت

جنت اثری ز فیض مهرت
دوزخ شرری ز تف کینت

اسرار وجود را کماهی
دیده نظر خدای بینت

پیش تو سپهر چون زمینت
عالم همه روی بر زمینت

تو صاحب کان کنت کنزا
اعیان رسل قراضه چینت

چون بر تو خدای آفرینت
جامی چه سزای آفرینت

قطعه

قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست
جان میدهیم بهر چنین عمر عید ماست

آنرا که دید شکل خوشت بامداد عید
پروای عید و ذوق تماشای او کجاست

صد جان فدای قد تو گر جویبار حسن
هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست

در دیده خاک پای تو گر زانکه نیست حیف
بر ما مگیر کین گنه از جانب صباست

شب داستان اشک فرو ریخت آتش من — لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست

جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش — گر غم چو لاله بر دلم این داغها چراست

تا بر فروخت رخ آن شمع دلفروز — بر هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

ترا صباحت ترک و فصاحت عربست — ملاحتی که میان عجم چنان عجبست

صحیفه‌ایست وجود تو بر لطیفهٔ حسن — که از اصول صفات جمال منتخبست

مهت پدر شد و خورشید جد تعالی الله — ترا میان بتان این چه رفعت و نسبت

نکار سد بتو کس خوبتر بهر سر موی — هزار خوبی موروث و لطف مکتسبست

تو آن زلال حیاتی که داده جان از شوق — بوادی طلبت صد هزار تشنه لبست

نه ایم با سگ تو در مقام ترک ادب — اگر چه ترک ادب پیش دوستان ادبست

زشوق لعل تو صد خم و جام جامی — زباده ساخت تهی و هنوز در طلبست

این چه رخسار و چه خط و چه لبست — وین چه چشم خوش و خال عجبست

طلب حسن عنایت ز رخت — بنده را غایت حسن طلبست

زیر لب نقطه بود رسم چرا — نقطهٔ خال تو بالای لبست

نخل بالای تو شیرین نخلیست — کز نوشین لبت آزار طلبست

بی تو شبهانه شب ماست سیاه — روز ما نیز که سیه‌تر ز شبست

ناید از بی ادبان شیوهٔ عشق — مذهب عشق سراسر ادبست

سگ این در نه کنون شد جامی
عمرها شد که همینش لقبست

ساقی بیا و باده ده اکنون فرصتست — مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمتست

چشمم بروی شاهد و گوشم بیانگ چنگ — ای پندگو برو که نه جای نصیحتست

جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس — کز عاشقی نصیبهٔ او داغ محنتست

پیکان آبدار که آید ز دست دوست — بر عاشقان سوخته باران رحمتست

زاندم که سر نهند بر آن آستان مرا
بر گردنم ز تیغ تو صد بار منت است

هر غلی پی گنج قناعت بکار برد
این نقد در خزینه ارباب همت است

زانبای دهر وقت کسی خوش نمیشود
خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت است

جامی بجست و جو نتوان یافت وصل دوست
موقوف وقت باش که این کار دولت است

ابروی خوشت که ماه عید است
انگشت نمای اهل دید است

از روی تو عید عاشقان را
صبحی به مبارکی دمید است

هر سال یکیست عید روزه
ما را همه روزه از تو عید است

کشتی ز غمت بجان رسانم
عیدی ز تو ام همین رسید است

شد عید من از رخت خجسته
زین عید خجسته تر که دید است

خیاط زمانه خلعت لطف
بر قامت دلکشت برید است

بی وعده وصل مژده عید
بر جامی خسته دل وعید است



ایضاً

منشور دولتی که ز عشقم میسر است / طغرایش آن خطیست که بر دور ساغر است

با من بسعد و نحس مزن دم که خط جام / حرز امانم از خطر چرخ و اختر است

بودم بخواب خوش که رسید از حریم دیر / پیری که رشحهٔ قدحش رشک کوثر است

گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی / در دست آن حریف که مرگش برادر است

برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش / بیرون ز مهد نه پدر و چار مادر است

ساقی بیا که عشوهٔ گیتی ز ره برد / آنرا که نشأهٔ می لعل تو در سر است

در ده زلال خضر که زینت اگر کنی / زهد مرا اساس چو سد سکندر است

جامی مشو فریفته کین چرخ کوژپشت / چون حلقه از نشیمن اقبال بر در است

در ظل آن گریز که عنقای همتش / بر باز زرجناح فلک سایه گستر است

یار رفت از دیده ولیکن روز و شب در خاطر است / گر بصورت غایب است اما بمعنی حاضر است

عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست
پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهرست

در حضور دوست جانب نظر کردن خطاست
یکزمان حاضر نشین ای دل که جانان ناظرست

خاطرم خوش نیست هرگز جز بزیر بار عشق
پیش عاشق هر چه جز عشق است بار خاطرست

عاشق درویش تا دانست ذوق صبر و شکر
بر جفاهای تو صابر روز بلاها شاکرست

آن دهانرا سر غیب الغیب دان کز شرح آن
هم اشارت ماند عاجز هم عبارت قاصرست

آن پری رو را بافسون سخن تسخیر کرد
زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحرست

مرا کار از غم عشق تو زارست
دلم رفتست و جان نزدیک کارست

اگر از سینه پرسی دردناکست
وگر از دیده گویم اشکبارست

تو گشتی از قرار خویش لیکن
مرا آن بیقراری برقرارست

بعذر عشق وامق را خطی بس
که عذرا را ز خوبی بر عذارست

درون صد خار خار از محنت هجر
کرا پروای گلگشت بهارست

مبرگرد از رخ زرد من ای اشک / گزان چابک سوارم یادگارست

بدرد و درد غم خوش باش جامی / که صاف عیش ما را ناگوارست

بیا که روی تو خورشید عالم افروزست / شبم ز روی تو چون روز و روز فیروزست

شب از جمال تو فیروز روز من وآن روز / که خواستم شب و روز از خدای امروزست

شبم ز شعله شمع و چراغ مستغنیست / چنین که شعله آه من شب افروزست

به تیغ غمزه اگر چاک میکنی جگرم / چه غم که ناوک مژگان تو جگردوزست

رخی چنین خوش و انگاه خوی بد حاشا / معلم تو اگر غلطم بد آموزست

چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند / چه جای طعن جوانان دانش اندوزست

تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل / که عشق شیوه رندان عافیت سوزست

باز در بزم غمت نعره نوشانوش است / عقل حیران و خرد واله و جان مدهوش است

نرسد خسته دلان را ز تو جز رنجش و جفا
گرچه جام لب لعل تو لبالب نوش است

اشک گرمم ز تف خون دل آید در چشم
بس که از آتش شوق تو دلم در جوش است

کسوت خواجگی و خلعت شاهی چکند
هر کرا غاشیه بندگیت بر دوش است

بر سر بستر اندوه دهم جان آخر
چون مرا شاهد مقصود نه در آغوش است

میکند شستی و بجود ز مژه میگردی
عمرها شد که مرا لذت آن در گوش است

قصه عشق تو جامی ز کسان چون نوشد
چهره گویاست اگرچه ز زبان خاموش است

مقیم کوی ترا فسحت حرم تنگ است
ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است

دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چکنم
که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگ است

مکن بحلقه یاد ذکر رشته تسبیح
که گوش مجلسیان پر بریشم چنگ است

بعرصه چمن و صحن باغ نگشاید
دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگ است

ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت
نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگ است

بقدر آینه حسن تو مینماید روی | دریغ کاینهٔ ما نهفته در زنگست

مبین دو رنگی رخسار و اشک جامی را | که در طریق محبت همیشه یکرنگست

ایضا

خیال خال لبت تخم مزرع املست | هوای خط تو ختم صحیفهٔ عملست

اگر نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول | رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجلست

زکات آن لب میگون بمی پرستان ده | قبول خیر محالست اگر نه در محلست

می شبانه خمار سحر نمی ارزد | خوش آن حریف که مست صبوحی ازلست

بغیر نی که شد از خود تهی نمی بینیم | درین زمانه رفیقی که خالی از خللست

حریف باده گسار و ندیم نکته گزار | صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست

بوصف آن گل عارض مدام جامی را | چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغلست

در صورت سر حبابی که مجملست | در خط و خال و عارض و زلف مفصلست

هرگز حدیث زلف تو کوته نمی‌شود / این گفت و گوی تا بقیامت مسلسل است

حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است / مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است

کحل بصر ز خاک رهت پند کی کشد / کش چشم دل بکحل بصیرت مکحل است

بهر تو پای بر سر عالم نهاده‌ایم / ور شاه راه عشق تو این گام اول است

لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنیم / کافسانهٔ تطاول هجران مطول است

جامی سواد شعر تو کامد ز نور عشق / مستغنی از تکلف تذهیب و جدول است

غرض از عشق توام چاشنی درد و غم است / ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است

هست بر مایدهٔ حسن بسی نعمت و ناز / قوت عاشق ز میان همه رنج و الم است

می زیم شاد دمی با تو دمی باید داشت / حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دم است

وعدهٔ لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف / کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرم است

خوش بود مدت وصل تو چه بسیار چه کم / سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنم است

قد من کز غم عشق تو خم شد چه عجب | بار عشق است کز او قامت افلاک خمست
پاکبازان همه در میکده محرم گشتند | غیر جامی که بتقوی و ورع متهمست

وله

لطافتی که رخت را ز جعد خم بخمست | هزار عاشق اگر باشدت هنوز کمست
بزلف عمر و بلبها حیات اهل دلی | بیا که عمر عزیز و حیات مغتنمست
نیافت اهل دل از دهانت نشان بملک وجود | نهاده روی کنون در ولایت عدمست
ز صحبتم تو ملولی عظیم و من مشتاق | مراست غم که جدایم ز تو ترا چه غمست
هزار مرهم راحت اگر بود حاصل | نصیب عاشق مسکین جراحت و المست
لبت ز لطف عبارت ز عالمی دل برد | نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجمست

حریم خاک درت را مقیم شد جامی
مزن بتیر جفایش که آهوی حرمست

نهفته سیم ز زیر قبا که این بدنست | گرفته برگ سمن را ببر که یاسمنست

به چمن ز پیر من اندام نازکش کمر گر
در آب گشته عیان عکس لاله و سمنست

اگر کشند بگل نازنین تنش را باد
رود به تاب بتعالی الله این چه لطف تنست

کله شکسته کمر بسته بر گذشت از من
گذشت عمری و آن شکل پیش چشم منست

چو در نظاره آن روی میتوان مردن
مرا نه زار شکایت زجان خویشتنست

چو گفتمش سخن تلخ خنده کرد بناز
که شرم دارد آخر ازین لب و دهنست

اگر بکوی تو جا می فغان کند ای سرو
مگیر خرده که او عندلیب این چمنست

آتش افروز خرمن ما درخت وش و شنست
خال مشکین تو بر رخ دانهٔ زین خرمنست

آن رخ نازک چو آب از دیده رفت اما هنوز
نقش خالت چون سیاهی مانده در چشم منست

تو مرا چشمی و تا بر بام روزن آمدی
کی توان پوشیدن آن لطفی که در پیراهنست

شب نهانی رخ بپایت سوده ام آنکه نشان
قطره های خون اشک من ترا بر دامنست

گرچه می پوشد زما لطف تنت را پیرهن
کی توان پوشیدن آن لطفی که در پیراهنست

دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست | داغ حرمان و غم هجران سراسر تست

بی رخت گفتم نکوتر میکنم دامن ز اشک
گفت جای کار نیکو کردن از پر کردنست

یاقوت لب تو قوت جانست | وصل تو حیات جاودانست
زلف تو بر آفتاب تابان | از شعر سیاه سایه بانست
بستی بلباس کج کلاهان | بر موی کمر که این میانست
راندی بلب شکر دهانان | در هیچ سخن که این دهانست
در هر آنی تو بی وستانی | ما اعظم شانک این چه شانست
هر چند بهر زبان ز عشقت | هر لحظه هزار داستانست
زانم که ترا شناخت جامی | مهر خمشیش بر زبانست

ایضا

مگو که قطع بیابان عشق آسانست | که کوههای بلا ریگ این بیابانست

حدیث چتر مرصع بپیر قافله گو / که سایه بان زرش مانده کان مغیلانست

فراز و شیب ره از من روان کرم مپرس / که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست

ز ناز چون نکشیدی بکعبهٔ امن و وصل / چه جا گلها که ازین فرقتش بدامانست

به بند دیده گرت نیست قوت مجنون / که برق منزل لیلی قوی درخشانست

چه سود قافلهٔ مصر حسن یوسف را / متاع عشق که در کاروان کنعانست

براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند / زبان او چو درای از برای افغانست

کیست آن شوخ که مهمان تهی دستانست / که ز سر تا بقدم شعبده و دستانست

مجلس از رشک رخش داغ نه گلزارست / خانه از سرو قدش طعنه زن بستانست

تا لبش چاشنی در قدح باده فکند / رفته بر چرخ برین عربده مستانست

عشق را داد بده کام دل از می بستان / که ز هر گوشه صدای بده و بستانست

بکسلم طفل وش از دایهٔ لطفش شیر چند / که سیه کرده ز بخت سیهم پستانست

خضر و سر چشمهٔ او میطلبی خیز و بجوی آن خط سبز و لب لعل که گرد آنست

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز
چون ترا کعبهٔ مقصود به ترکستانست

آن کیست سواره که بلای دل و دینست صد خانه بر انداخته در خانهٔ زینست

ماهیست درخشنده که بر پشت سمندست سرویست خرامنده که بر روی زمینست

آشوب جهانست اگر اسپ سوارست آسایش جانست اگر بزم نشینست

در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم کافروخته رخساره و عرق کرده جبینست

برتافت ز من رو گره افکند در ابرو اینک سر و شمشیر اگر بر سر کینست

گر قصهٔ خود عرضه رایش شوان کرد صد شکر خدا گو همه دانی و همینست

گفتم که سخن رانه جامی ز لب تست
از پسته شکر ریخت که آری سخن اینست

روی خود را مگو شریکی هست در نگویی که لا شریک له است

نارسیده بچارده سالست / رویت افزون زماه چارده است

ملک هستی تمام طی کردم / تا بوصلت هنوز نیمه ره است

تا نبستی نقاب تو بر تو / بر رخم خون بسته ته بته است

کی پذیرد ز شمع و مشعله نور / هر کرا شب ز دود دل سیه است

جانب عاشقان نگه میدار / حشمت پادشاه از سپه است

خانقه میکده است جامی را / باده کهنه پیر خانقه است

ای که جان و دل آگاه ترا همراهست / بی تو اگه نیم از خویش خدا آگاهست

مدت صحبت تو عمر گرانمایه ماست / آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاهست

غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد / راستست این که ز دلها سوی دلها راهست

دل نمیخواست جدایی ز تو اما چکنم / دور ایام نه بر قاعده دلخواهست

واقفی نیست ز من غمزده هر کس بجهان / شاهد حال من این واقعه ناگاهست

رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز ⁂ روی بنما که فراق تو قوی جان کاهست

جامی از دست بشد کار ز تأثیر قضا ⁂ چاره کار رضینا بقضاء الله است

مه شمع شب افروز رخت نور تجلیست ⁂ او را بجمال تو کجا زهره دعویست

رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو ⁂ جاوید وطن ساخته در سایه طوبیست

منما بکس آن روی و در آینه نظر کن ⁂ زانرو که تماشای رخت هم تو اولیست

هر جا نفسی میکند از آن لب شیرین ⁂ آنجا چه مجال دم جان پرور عیسیست

گفتی پس عمریست تسلی ده هم از وصل ⁂ عمریست که ما را بهمین وعده تسلیست

هر گل که برآید ز گل تربت مجنون ⁂ بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلیست

در کسوت رندی قدح آشامی جامی ⁂ به زان حیل و زرق که در خرقه تقویست

سینه تنگم نه جای چون تو زیبا دلبریست ⁂ خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظریست

بر رخ زردم ببین خطهای خونین از سرشک
کین ورق در شرح حال دردمندان دفترست

بی رخت در باغ و صحرا بهر داغ جان من
هر گل آتش پاره و هر لاله سوزان اخگرست

دوستداران سوخت جانم تا بکی دارم نهان
دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکرست

من که سودای جنت گر نکار کوی تو
شربت آبی که ماند سلسبیل و کوثرست

تا رسید از لعل میگونش بکام خویش جام
دیده جامی ز رشک آن پر از خون سالخرست

مرا از درد تو بر سینه داغیست
که با آن داغم از مرهم فراغیست

مگو دیگر نخواهم سوخت جانت
بداغ خویشتن کین نیز داغیست

من و ویرانه هجران خوش انکس
که با چون تو گلی بر طرف باغیست

بنال ای عندلیب هجر دیده
که باغ وصل عشرتگاه زاغیست

مکن جامی ز آه آتشین بس
که شبهای غمت را خوش چراغیست

دلم پر از سهی با خرد سالیست / که باغ حسن را نازک نهالیست

شکار آهوی شیر افکن اوست / بصحرای ختن هر جا غزالیست

خیالش تا بچشمم جای کردست / همه عالم بچشم من خیالیست

نشانی از شرار سینه ماست / برویش هر کجا افتاده خالیست

ز کیوان برترست ایوان وصلش / خوش آن مرغ کورا پر و بالیست

بهر پهلو که گردد دل چو قرعه / برو حرف غمت فرخنده فالیست

نه شعرست این که جامی می سراید
گرفتاران دل را حسب حالیست

چرخ را جام نگون دان کز می عشرت تهیست / باده از جام نگون جستن نشان ابلهیست

مرد جاهل جاه گیتی را لقب دولت نهد / همچنان کاماس بیند طفل و گوید فربهیست

از بقا گردون قبایی قد کشی بر دوخت / خلعتی بس فاخر آمد عمر عیشش کوتهیست

نیست شاخ میوه دار ایمن ز سنگ ناکسان / خوش تهی دستی که او آزاده چون سرو سهیست

خوشش بر ای قطع و وصل ای باغبان همچون نهال
گر ترا زین باغ پر آسیب امید بهیست

راه بس باریک و شب تاریک و دزدان در کمین
بی دلیلی عزم ره کردن دلیل بی رهیست

هر که چون جامی درین ره شد زما و من تهی
گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست
هر جا سریست خاک ره باد پای تست

خوش جلوه ده سمند که دفع گزند را
هر سو هزار سوخته دل در هوای تست

مشتاق وصل را که ز غم جان بلب رسید
سرمایه حیات امید لقای تست

بیچاره عاشق تو که با داغ انتظار
شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست

یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو
باری دگر بخند که جان هم برای تست

دل چون توانم از تو بریدن که در ازل
آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست

جامی گر آن صنم ز تو بیگانه شد مرنج
این بخت بس ترا که سگش آشنای تست

در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست
یا درونی که نه از زخم غم آزرده تست

جان ز مژگان تو ریش است و دل از غمزه فگار
هر کرا می‌نگرم تیر جفا خورده تست

پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک
آه ازین بوالعجبیها که پس پرده تست

حرص نرگس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم
روز و شب چشم طمع دوخته بر خرده تست

از نسیم گل دل دین و دلم رفت بباد
آخر ای باد صبا این همه آورده تست

شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار
که اگر خار و اگر گل همه آورده تست

گر رسد ناوک آهی ز دل سوخته
جامی سوخته دل سینه سپر کرده تست

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست
قبله رندان مقبل گوشه ابروی تست

دم بدم عرضه مده خوبان شهرآشوب را
کز همه خلق جهان میل دل من سوی تست

روی نیکو از من هر روز پوشیدی ولی
چشم نیکوبین بدوزم از رخ نیکوی تست

از همه سیمین بران دیدی بزور پنجه دست
ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست

لب گزی چون گویمت آزار جان من مجو … جان من آزار جان جستن همانا خوی توست

دل بصد شاخ است در بستان صنوبر را چو من … گوییا دلداده سرو قد دلجوی توست

یکزمان پهلوی ما یک لحظه پهلوی رقیب … راحت و رنجی که ما راست از پهلوی توست

نیست جامی را نوایی جز سرود عشق تو … نو گل نورسته او بلبل خوشگوی توست

نقاش ازل کین خط مشکین رقم اوست … یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست

خاک قدم دوست شدم نیست کسی را … آن عیش که امروز مرا در قدم اوست

بیرون بود از سلسله اهل ارادت … هر دل که نه در طره پرپیچ و خم اوست

تن گرچه بصد مرحله دور است ز کعبه … جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست

آن کز کرمش بود که میخانه بنا کرد … میخواری ما نیز بنا بر کرم اوست

جامی دم توحید زند نی همه وقتی … خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

آواز خوشش بر صفت وحدت خویش است … با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

توئی که درد و غمت یار ناگزیر منست
جفا و هرچه رسد از تو دلپذیر منست

ز خون دل چه نویسیم بلوح چهره خویش
چو نیست بر تو نهان آنچه در ضمیر منست

کشم به پیش تو جان لیک چون تو شاهی را
چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست

همین سعادت من بس که چون مرا بینی
بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست

چو عود بس که خورم گوشمال غم همه شب
سرود بزم فلک ناله و نفیر منست

بخار و خس که در آن کوی شب نهم پهلو
چنان خوشم که مگر بستر حریر منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق
چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست
همه عنایت و لطفست چون بجای منست

وفا که با همه کس میکنی نمیخواهم
من و جفای تو کان خاص از برای منست

چو قدر دولت وصل ترا ندانستم
بداغ هجر که میسوزیم سزای منست

گهی که تیغ کشی دست ده که بوسه زنم
کر دست بوس تو آن لحظه خونبهای

خوش آنکه رحم کنان با رقیب می‌گفتی — مرانش از سر این کو که مبتلای منست

مرا بمهر تو تا هست روی سایه منست — رقیب بیهده افتاده در قفای منست

مگو که شیوه بیگانگانست جامی را
که عمرهاست کویت آشنای منست

این همه خونابه کاندر چشم گریان منست — گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست

قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری — قاصد جانان مگو کو قاصد جان منست

پرده از راز دلم چون غنچه برخواهد گرفت — چاکها کز شوق آن گل در گریبان منست

میشوم خاک رهت ای باد گرد من ببر — هر کجا جولانگه سرو خرامان منست

خواب دیدم دوش کان لب میگزیدم تا هنوز — در لبش مانده نشان زخم دندان منست

هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز — بس که بر اوج فلک فریاد و افغان منست

از جگر جامی کباب آورد و ز خون دل شراب
کامشب آن خونخواره بدمست مهمان منست

مرنشانی کز خون دل بر دامن چاک منست
پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست

دم بدم ای غنچه رعنا مخند از گریه ام
کین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست

عشق تو تنگ گرفت بالا تا دل و جانم بسوخت
آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست

چاشنی شربت مرگم رهاند از داغ هجر
آنچه در کام کسان زهرست تریاک منست

شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان
کشته عشقم من و این سنگها خاک منست

ترک مرهم گو طبیبا کین جراحت بر دلم
یادگار از ناوک بدخوی بی باک منست

گفتمش بردی ز جا بی دل بزلف خویش بند
گفت سر صیدی کجا لایق بفتراک منست

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست
خوشا کسی که درین کشت و کوی محرم ماست

ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم
بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست

جدا ز سرو قدان فرش سبزه در باغ
بساط عیش مگو کان بلاس ماتم ماست

مزاج خسته دلانرا بجز غم تو نساخت
علاج ما بغم او ولی اگر ز غم ماست

طبیب پرسش مرا دید گفت در جگری | که درد عشق کند جا چه جای مرهم ماست
درازی شب ما را اگر نمیدانی | ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست

ببزم ما سخن از جام جم مگو جامی
سفال میکده جام و گدای او جم ماست

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست | تا گویمت که حاصل این کارخانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را | مرغوب‌تر ز باده و نقل آب و دانه چیست
گر پنبه برکشی چو صراحی ز گوش هوش | دانی که سر ناله چنگ و چغانه چیست
گر پیر ما نه دوش نهان جرعه زدست | در نرگسش خمار شراب شبانه چیست
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر | نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست
اول همه تو بودی و آخر همه تویی | این لاف هستی دگران در میانه چیست

جامی اگر نه زخم تو دارد بسنگ کی
این خون تازه رفته برین آستانه چیست

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست
فغان من چو شنیدی بلبل چیست

هنوز از خط سبز تو نیست هیچ اثر
ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست

بهای بوسه ترا میدهیم نقد وجود
درین معامله لعل ترا تعلل چیست

ز روی و زلف تو دانست عقل خرده شناس
که سر دور چه و معنی تسلسل چیست

بهر شکسته دل میکنی بلطف نگاه
بجنت ما چو رسید این همه تغافل چیست

بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم
که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست

شنیده ام که بخون ریز جامی آمده
بیا و تیغ بکش موجب تامل چیست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست
با دلشکستگان ستم بی حساب چیست

دارم تظلمی بتو آهسته ران سمند
ای سنگدل برغم منت این شتاب چیست

گفتی شبی بخواب تو آیم ولی حسود
چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

گر من نه غرق آتش و آبم ز شوق تو
این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست

بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند / در جنبشم که در دلم این اضطراب چیست

از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده / ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی
بر خرقهٔ تو این همه داغ شراب چیست

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست / وین ناوکی که خورده دلم از شست کیست

دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا / آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست

راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ را / تو تیغ را مبین بنگر کان ز دست کیست

عمری بسر فتاده در آن کوی کس نگفت / کین سر چو خاک گشته درین راه پست کیست

در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید / کین خانهٔ خراب مقام نشست کیست

آتشکده است سینه چگویم که دل درو / از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست

مستست جامی از می عشق بتان ولی
کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

باز چشمم در فشان از لعل گوهربار کیست | اشک من رنگین چو گلگون از گل رخسار کیست

زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر | بر لب بام آن شبی کین نالهای زار کیست

چشم میدارند خلقی زین رویت بخواب | تا خود این دولت نصیب دیده بیدار کیست

من نمیگویم تو کردی چاکها در جان من | هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست

کوی تو صد جا بخون آغشته شد آخر بپرس | کین همه از سینه ریش و دل افگار کیست

کشته ام بیمار چون چشمت چه باشد گر کنی | گوشه چشم التفاتی سویم کاین بیمار کیست

نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل | ترسم آن مه نشنود کر داند این گفتار کیست

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست | بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست

بگذار ذکر حور و حدیث قصور او | بالای قصر آمده آن حورزاده کیست

گویند دل برای چه دادی بمهر او | آنکس که دید شکل وی و دل نداده کیست

هر جا کهی پیاده کنی گشت و گه سوار | آنجا گل سوار و سرو پیاده کیست

ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا
بی ذوق جام باده و معشوق ساده گشت

تا دیده اند جام لبش اهل صومعه
آنکو کمر ز خرقهٔ خود رهن باده گشت

از پا فتاده جامی و آن شوخ سنگدل
هرگز نگفت بر سر این کو فتاده گشت

من بسر زانوی غم تا یار هم زانوی گشت
خاطر من سوی او تا خاطر او سوی گشت

من نشسته روی در آیینه زانوی خویش
تا کنون آن ماه چون آیینه رو در روی گشت

میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز
گر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی گشت

سوی محرابم مخوان ای شیخ بگذر زین زبان
نقش بسته در دلم شکل خم ابروی گشت

گر نه شب در خواب آن سرو روان را دیده ام
مانده در چشمم خیال قامت دلجوی گشت

ای که فارغ گویم زان سنگدل باز این چنین
کاشبم با خویشتن تا روز گشت و کوی گشت

شد سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کن
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی گشت

برد شوخی دل از من اما نخواهم کفت کیست
کر برند از تن سرم اما نخواهم کفت کیست

آنکه ما را در جدایی سوخت سر تا پا چو شمع
کر مرا سوزند سر تا پا نخواهم کفت کیست

کرچه دریا شد کنار از اشک و این هر جا رسید
کوهر مقصود ازین دریا نخواهم کفت کیست

نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند
آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم کفت کیست

سرو بالایان بسی می‌بینم اما آنکه نیست
کس بحسن و لطف از آن بالا نخواهم کفت کیست

دارم از شیرین لبی شوری ندانم چون کنم
کین نخواهد یافت تسکین تا نخواهم کفت کیست

یار بی مهر و وفا میخواند جامی را بطعن
کفت خود را دان که من اینها نخواهم کفت

روز میدانست ترک شهسوار من کجاست
چشم نرکس بر رخ یار است یار من کجاست

عاشقان هر یک بروی یار خود خندان و خوش
من چنین غمکین چرایم غمکسار من کجاست

چند کردم بیقرار و صبر بر سودا چنین
آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست

تا برند از جلوه خوبی خجالت نیکوان
نیم جولانی زند و کل عذار من کجاست

داد کردم ز غمش بر یاد و آن مه خوش نگفت
انکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست

نیست غم خوش بر دامن پاکش غبار چون منی
پیدلی گز گریه بنشاند غبار من کجاست

ماند جامی دور از آن در وه چه باشد گر گهی
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

بهر منزل که جانان من آنجاست
شوم آنجا ولی جان من آنجاست

سر از دورم بحمد الله که باری
دل بی صبر و سامان من آنجاست

مرا گر نیست جا بر طرف بامش
خوشم کآواز افغان من آنجاست

در آن کشور مسلمانی مجویید
که شوخ نامسلمان من آنجاست

چه حاجت ماه تابان در دیاری
که خورشید درخشان من آنجاست

به تیغ آن زد دلم را می کند چاک
بهانه آنکه پیکان من آنجاست

مخوان جامی جز آنجا گوشه خویش
که محبوب سخن دان من آنجاست

ازان درج گوهر تکلم خوش است | وزان غنچه تر تبسم خوش است

چو مورم مکن پایمال عتاب | که بر زیردستان ترحم خوش است

چه میجویی از من نشان رقیب | نشان رقیب از جهان گم خوش است

نخواهم جدا از سگان درت | جهان زانکه دنیا بمردم خوش است

منه گو فلک بالش زرکشم | سر من بخشت سر خم خوش است

بدرد و غم عشق خوش میزیم | چو اسباب باشد تنعم خوش است

مکن با رخش جامی از ناله بس | که بر گل ز بلبل ترنم خوش است

از کوی زهد ساحت میخانه خوشتر است | وز ورد صبح نعره مستانه خوشتر است

یکدانه نقل از کف رند شراب نوش | در دست ما ز سبحه صد دانه خوشتر است

پیمان زهد اگر شکند محتسب ز می | پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است

تا کی میان انجمن افشای سر عشق | این گفت و گو بگوشه کاشانه خوشتر است

دیوانه چه خوش سخنی گفت کز غمش / دیوانه شو که عشق تو دیوانه خوشترست

دیوانه وار آیم ازین پس بکوی تو / کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشترست

جامی غمت بسینه صد چاک خود نهفت / یعنی مقام گنج بویرانه خوشترست

درویش را سراسر کوی فنا خوش است / ترک متاع خانه متاع سرا بس است

گو سر کن ز فرش منقش مباش تنگ / پهلو منقش از اثر بوریا بس است

گر خازن حرم نزند نوبه درای / از اشتران قافله بانگ درا بس است

نتوان نشستن از تک و پو در طریق عشق / آنراکه باد پا نه بهر دست پا بس است

گر روی زرد ما نشد از جام عیش سرخ / زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است

عمر عزیز در طلب کیمیا گذشت / ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است

جامی بملک و مال چو بر سفله دل نهند / کنج فراغ و گنج فراغت ترا بس است

خوبان هزار و از همه مقصود من یکیست
صد پاره گر کنند به تیغم سخن یکیست

خوش نیست جمعیت انجمن بی نکویان ولی
ای کز تو رونق این انجمن یکیست

خواهیم بهر سر قدمش تحفه دگر
لیکن مقصریم که جان در بدن یکیست

گشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان
ظاهر نمیشود که درین پیرهن یکیست

انجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ
یاقوت و سنگ در نظر کوهکن یکیست

ناموس و نام ما تو شکستی ز نیکوان
آری ز صد خلیل همین بت شکن یکیست

جامی درین چمن دهن از گفت و گو ببند
کانجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدلست
وز نم نیم شبی راه نه گرد و نه گلست

تخته خاک ز بس گل که دمیدست ز گل
لوح صورتگری چابک زنان چگلست

ابر گو سایه میندار که گرد لب جوی
سایه نارون و بید بهم متصلست

بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل خویش
هر که چون غنچه درین فصل ز ارباب دلست

بر لب کشت چرا سرخ بر آمد لاله
گر نه در دور گل از ساغر خالی خجلست

محتسب گر زند بر خم می سنگ ستم
هر جفایی که کند در حق مستان بحلست

بوستان دلکش و می بیغش و یاران سرخوش
جامی از زهد خود امروز عجب منفعلست

آن نه خطست که گرد لب پاکش بگرفت
دل ما سوخت بسی دود دل ماش گرفت

طوطیانند فرو برده بشکر منقار
یا خط سبز لب لعل شکرخاش گرفت

نقش پابوس ویم نیست همین بس کر چو شد
در زمین سوده تنم نقش کف پاش گرفت

نه دلست این ببرم بلکه دلم از غم عشق
شد ز جا قطره و از خون جگر جاش گرفت

گفت دامان وصالت بنهم در کف و رفت
اشک من گوشه دامان بتقاضاش گرفت

ساقی امروز بنقدم قدحی چند بده
رغم آنرا که غم نسیه فرداش گرفت

دل در آن زلف سیه شد بکمین جامی از و
بر حذر باش ز دیوانه که سوداش گرفت

خوش آنکه وقت گل لب جویی گرفته است / در پای سرو دست سبویی گرفته است

جعد بنفشه را که چمن مشک بو ازوست / بر بوی زلف غالیه مویی گرفته است

از جنگ و آشتی کسان میرم دلم / تا خو بجنگ عربده جویی گرفته است

کس راه عندلیب نزد در حریم باغ / جز گل که از تو رنگی و بویی گرفته است

چون تابم از تو روی که بر من بلای عشق / راه خلاص از همه سویی گرفته است

جانرا خجسته باد بشهر عدم سفر / کز طلعت تو فال نکویی گرفته است

جامی چه مرد گوشهٔ عزلت چنین که او / از دست داده دل سر کویی گرفته است

غمت تا در دلم منزل گرفتست / ز شادی جانم دل گرفتست

مپرس از من شمار عقد آن زلف / که عقل آن عقده را مشکل گرفتست

تو دریایی و زاهد خشک از آن ماند / که زین دریا ره ساحل گرفتست

مبند ای ساربان محمل که امروز / سرشکم راه بر محمل گرفتست

دلم با چشم خونریز تو صید است | که صیادش پی بسمل گرفتست
بکوی عشق از آن کس حاصلی نیست | که راه زهد بی حاصل گرفتست

ز جامت جرعه نا خورده جامی
چه خود را مست و لایعقل گرفتست

تا عشق توام زبون گرفتست | دل قاعدهٔ جنون گرفتست
چون لاله مرا ز داغ عشقت | آتش همه درون گرفتست
گل از بنفشه نیست آن حسن | کز خط رخ تو کنون گرفتست
از شحنهٔ روزگار ما را | لعل تو خطی بخون گرفتست
در دور لب تو ساقی بزم | دست از می لاله گون گرفتست
زان سان که بود سکون الف را | در دل قد تو سکون گرفتست

تا روی تو خط فزود جامی
از مهر و مهش فزون گرفتست

تا ز آتش تب شمع رخت تاب گرفت — بس شعله گران در دل احباب گرفت

بیمار تو شد دل ز لبت چاشنی بخش — کش آرزوی شربت عناب گرفت

در دیده دگر خواب خیالت که پسندم — زینسان که خیال تو ره خواب گرفت

هر سجده که در عمر خود آرد همه سهوست — آنکس که جز ابروی تو محراب گرفت

کو شمع بکنجی بنشین کز رخت امشب — کاشانهٔ ما را همه مهتاب گرفت

هر جا ز لطافت سخنی رفته دهانت — بس نکته که بر غنچهٔ سیراب گرفت

جامی که همه جام می ناب گرفتی
تا دید لبت ترک می ناب گرفت

روی خوب تو مهوش افتادست — خال مشکین بر او خوش افتادست

چشم بد دور خال بر رخ تو — چون سپندی بر آتش افتادست

چهره زرد ما ز سرخی اشک — ورقی بس منقش افتادست

مشوای پند گو مشوش ما — حال ما خود مشوش افتادست

هر که در می فت و جام کشید | بنده جامی سبوکش افتادست



گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتادست | هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتادست

دلم از جا شد و از پای فتادست ببین | که مرا در غم عشق تو چها افتادست

همه جا برق جمال تو درخشید ولی | شعله آن همه در خرمن ما افتادست

هر کجا در چمن از عشق تو آهی زده ام | بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتادست

زخم تو بر دگران آمده من مرده ز رشک | ای عجب تیر کجا صید کجا افتادست

حال چاک جگر ریش چه داند شوخی | کش همین چاک بدامان قبا افتادست

گفته جامی محنت زده بی ما چونی
چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

باز سوای چمنم آرزوست | جلوه سرو و سمنم آرزوست

نکهت گل را چکنم ای نسیم | بویی از آن پیرهنم آرزوست

توبه ز می کردم و آمد بهار
ساقی توبه‌شکنم آرزوست

پرسش اگر نیست بگو ناسزا
کز تو همین یک سخنم آرزوست

من کیم و بزم تو لیکن ز دور
دیدن آن انجمنم آرزوست

زیستنم با تو میسر مباد
بی تو اگر زیستنم آرزوست

پیش مگو جامی از آن لب سخن
کین سخنان زان دهنم آرزوست

بجانب سفر آن ترک تندخو رفته است
خبر دهید مرا کز کدام سو رفته است

بگرد محمل او چه رسیدن نمیتوان باری
کشم بدیده غبار رهی که او رفته است

هزار دل که شد از شهر صبر آواره
بهر دیار که با آن رخ نکو رفته است

چه آب در جگرم باشد اینچنین که مرا
هم آب دیده ز هجرش هم آبرو رفته است

بگشت باغ مخوان باغبان مرا زین پیش
که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفته است

نداده کس خبر از عمر رفته خویشم
اگرچه عمر عزیزم بجست و جو رفته است

بروز حشر مگر سر برآورد جامی　　چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

ایضاً

با خیال آن دو ابرو هر کهم خواب آمدست　　خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمدست

هر کجا حال شب بیخوابی خود گفته ام　　زان فسانه خلق را رحم و ترا خواب آمدست

ره بتو جوید سبب کی برد عقل از رخت　　چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب آمدست

خانهٔ ما را نخواهد امشب چراغ عاریت　　کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست

بس که رفت از دل گرم بالا تف خون　　از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمدست

هر که افشرد دست جامی دلق تر دامان خود　　جای آب از دامن او باده ناب آمدست

درمانده بحکم قضا از بلا گریخت　　زد طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت

چون از قضا گریز تواند کسی که بود　　دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت

بس اهل معرفت که زبیگانه آفتی　　احساس کرد و در کنف آشنا گریخت

گر نیست از سبب سبب النجاح روا | خیر البشر ز مکه به یثرب چرا گریخت
اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند | هر کس که بخت هم ز خدا در خدا گریخت
ای پیر می فروش که رو در در تو کرد | هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت

جامی گریخت در تو ز عجب و ریای خویش
زان عجب هم که در تو ز عجب و ریا گریخت

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست | جز آیین جفا هرگز ندیدست
کسی نادیده آن بدخو چنانم | که پنداری مرا هرگز ندیدست
دلم زان چشم جادو شیوه تا دید | جز آهوی خطا هرگز ندیدست
خراشش دل چگویم کان گل اندام | ز خار آزار پا هرگز ندیدست
نیاید جز کسی را دجله در چشم | که آب چشم ما هرگز ندیدست
جدا ازان مه چنانم که تن را | کسی بی جان بقا هرگز ندیدست
بلا باشد غم خوبان و جامی | خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

ایضاله

غزالی چون تو در صحرای چین نیست ‌‌ — ‌‌ چه جای چین که در روی زمین نیست

نه چشم لاله رخساری درین باغ ‌‌ — ‌‌ که داغ عشقت او را بر جبین نیست

دهانت را وجودی خرده بینان ‌‌ — ‌‌ تصور کرده اند اما یقین نیست

بنفشه راست چون زلف کج تست ‌‌ — ‌‌ ولی رسته ز طرف یاسمین نیست

نرفت از جان تمنای لب تو ‌‌ — ‌‌ مگس بی آرزوی انگبین نیست

چه سود ای زاهد از دلق مرقع ‌‌ — ‌‌ چو از عشقت علم بر آستین نیست

شدی بر رغم جامی یار اغیار
مکن جانا که شرط یاری این نیست

عید شد یکدل نمی بینم که اکنون شاد نیست ‌‌ — ‌‌ جز دل من کین زمان هم از غمت آباد نیست

کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود ‌‌ — ‌‌ چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست

چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان ‌‌ — ‌‌ چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست

ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه　　کین مصلحت را خریداری به از فرهاد نیست

گر رسد صد زخم از وی بر جان ولا افغان مکن　　زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست

گرم می بینم بمهر خود دل آن مه ولی　　مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست

بر سر راهش فتادم دی که داد من بده

گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست　　گر زانکه نگیرد دلت از ما عجبی نیست

بنمود قدمی در رهت ای چشمه حیوان　　کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست

هر تار ز زلفت سبب جذبه عشق است　　سوی تو کشش خاطر ما بی سببی نیست

از نغمه غم بس مکن ای مرغ سحرخیز　　کامسال درین باغ نوای طربی نیست

سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب　　کین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست

پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق　　گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست

کردی لقب جامی بیدل سگ این کوی　　در مجمع یاران به از اینش لقبی نیست

ایضاً

گر دل از عشق توام چاک بود باکی نیست | نیست یکدل که ز عشق تو درو چاکی نیست
کمس از من که درین باغ گلی نشکفت | که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست
شوق فتراک توام کشت دل از خوش ترا | بی سر و بر زمی حلقه فتراکی نیست
خوبرویان همه در بردن دل چالاکند | در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست
شد تنم خاک و تو از ناز بر آن گه گشتی | خوار تر بر سر کوی تو ز من خاکی
در همه شهر یکی خانه نه بینم که درو | سر زانوی غم از دست تو غمناکی نیست

اهل ادراک همه بسته فتراک تواند
جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست

بجای خم ابروی تو مه نو نیست | چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست
هزار زخم کهن در دلم ز تیغ تو هست | بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست
قلم بنسخ خط مهوشان بکش ار تو | بجنس خط تو ماهی درین قلم رو نیست

دوم براه غمت کز غبار غیر تهیست
بجست و جوی تو چون من کسی تهی دو نیست

چه شد که به زده خرمن تو روی گندم گون
نما که خرمن او در حساب یکجو نیست

چو روی او بتوان با حجاب هستی دید
دلا ببین دهنش وز وجود خود شو نیست

بنکتهای حسن جامی این کمالت بس
که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

در بر سیمین دلت گر سخت تر از سنگ نیست
مرکزت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست

از خروش دل خراش ما طلب کن سر عشق
زانکه این سر در صدای عود و دف و چنگ نیست

ماند از اشک ما چو خرد در کل رقیب سنگدل
در ره عشق تو ما را غیر ازین خرسنگ نیست

از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون بباغ
جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست

بی سر سرگشته با خاک و خون آغشته
در بیابان غمت یک سنگ و یک فرسنگ نیست

چون بنام ما ز تو یک نامه در عمر ماست
گر ترا از نام ما و نامه ما ننگ نیست

بی لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را
از سرشک لعل پر کن گر می گلرنگ نیست

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت / و اندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت

شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست / دستش مباد هر که از آن چوب شانه ساخت

از خانهٔ کمان تو هر مرغ تیر پر / کآمد درون سینهٔ من آشیانه ساخت

گر ساخت شه ز خشت زر ایوان و کاخ عیش / خواهیم ما بخشتی از این آستانه ساخت

چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان / از بهر آن زبان دگر از زبانه ساخت

آه چو برقم از عقب آن سوار بس / بهر سمند خویش چرا تازیانه ساخت

جامی شکسته بال حمیت کش سپهر / از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت / که باز کار جگر خستگان غمزده ساخت

اگرچه حاصل چرخ کارسازی نیست / برغم اختر من بر خلاف فلکم ساخت

مرا امید شهادت به تیغ آن شاه / که قوت جان شهید خود از شهادت ساخت

بصبر کوش دلا روز هجر فایده‌هاست / طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت

بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر
حریم صومعه را خاک وقف میکده ساخت

بجنگ جویی چشمت خوشم که میبایست
حریف مردم بدمست را بعربده ساخت

چو نقش خط و رخت بست در دل جامی
بیاض صفحه خورشید را مسوده ساخت

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت
با عاشقان ز غمزه اسباب جنگ ساخت

بر من ز جور تا این همه سختی که میرسد
می بایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت

پی چون بشهر وصل برد بارگی صبر
کش سنگلاخ بادیه هجر لنگ ساخت

عیبم مکن بتنگی دل چون غمت فزود
استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت

مجموعه ایست سرورق گل ز حسن تو
مرغ چمن چرا بهمین بوی تنگ ساخت

سنگ جفای عشق تو دریکدگر شکست
هرچند عقل شیشه ناموس و ننگ ساخت

جامی گسست رشته تسبیح زهد را
خواهد بزم دردکشان تار چنگ ساخت

صاحب دلی که نرد وفا عاشقانه باخت
نقد دو کون در ره یار یگانه باخت

کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست
خوش آنکه هرچه داشت درین کارخانه باخت

بربود شیخ صومعه را لذت سماع
تسبیح و خرقه در سر چنگ و چغانه باخت

شد زان عذار ساده منقش رخم بخون
این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت

دل زابروی خال تو در دام غصه مرد
بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت

با خاک آستان تو عشاق را سریست
مسکین کسی که سر نه برین آستانه باخت

چون بر بساط وصل تو جایی نیافت دست
شطرنج با رخ تو ازان غایبانه باخت

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت
نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت

صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد
مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت

پی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم
بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت

ز شبنم سحری غنچه بامداد پگاه
گشاد پیرهن از هم برآفتاب انداخت

توان برابر خروشنده طعنه زد بجنون
ز سنگ ژاله که بر شیشهٔ حباب انداخت

درون سلخ لاله چراست مشک آلود
اگر نه مشک پی طیب در شراب انداخت

چکید از هوا باز نظم تر جامی
بگوش شاهد گل لولوی خوشاب انداخت

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت
قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت

برقی از شعشعهٔ طلعت رخسار تو جست
شعله در خرمن مشتی خس و خاشاک انداخت

خوشم آن رخش که عشقت فلک سرکش را
طوق در گردن از آن جلوه فتراک انداخت

ذوق مستان صبوحی زده بزم تو دید
صبح در اطلس فیروزه خود چاک انداخت

میخورم ابدی و ارواح قدس می گفتند
ای خوش آن پاک که سر در ره آن پاک انداخت

طوطی ناطقه را سر خط و عارض تو
زنگ تشویر در آیینهٔ ادراک انداخت

جامی اهلیت اندیشهٔ عشق تو نداشت
همتش رخت در موج خطرناک انداخت

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت
شعلهٔ آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت

روشنم شد کز چه رو زرها جا در سنگ داشت
خانه را از آتش آهم چو بام و در بسوخت

عاشق از سوز غمت لب خشک و زاهد دیده تر
آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت

واعظ افسرده سوز عاشقان را منکر است
خواهمش روزی ز برق آه با منبر بسوخت

هر کرا دل سوختی تنها نه او را سوختی
بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت

خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل
شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدایی حسب حالی می نوشت
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

غمت روز مرا رسم شب آموخت
دلم را تاب و جانم را تب آموخت

مکن در گریه هر دم عیب چشمم
که این گوهر فشانی زان لب آموخت

ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق
خوشا آن راه رو کین مذهب آموخت

فرو شو ای معلم لوح بیداد
که یار این حرف پیش از مکتب آموخت

ستاره دان نیست اشکم را ندانم
که این سیر از کدامین کوکب آموخت

دلم دور از رخت تا صبحدم دوش
بماه و هر نفس آه و یارب آموخت

نگوید جز شراب لعل جامی
از آن دم کز لبت این مشرب آموخت

لب گشادی تا سخن گویی در سیراب ریخت
طره افشاندی که ریزد گرد مشک ناب ریخت

باد کلبو باده گلگونت یاد از رنگ تو
بوی گل با دو رفت و رنگش اندر آب ریخت

گر مرا کشتی چه غم کی باشد امکان دیت
گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت

نیست جای سجده عابد را ز بس کز دیده خون
با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت

در تن نازکت دل سخت از سپهر بیوفاست
سیم با پولاد در یک قالب آن قلاب ریخت

وقت من از چاشنی شربت دردت خوشست
وقت آنکس خوش که در جام من این جلاب ریخت

کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود
تازه و تر میوه بر دامن احباب ریخت

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت / بر بیاض صفحهٔ خورشید مشک ناب ریخت

یک ورق از اوصاف حسنت خواند بلبل در چمن / دفتر گل را صبا بر هم زد و در آب ریخت

خالهایت از خم ابرو چو شبگون دانهاست / کز کف زاهد صاحب سبحه در محراب ریخت

اشکها کز چشم خونبارم بدامانت چکید / قطرهای خون بود کز کشته بر قصاب ریخت

پسته و بادام سوی لب بمژگان چشم مست / نقل بزم امشب ز رو لبهای او لولالباب ریخت

خنده زد بر خس و خار درت ز اوراق گل / باد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت

بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب
عشق تو بر جام او زد سنگ و آن جلاب ریخت

دلم چون داستان غم فرو ریخت / سرشک از دیدهٔ پرنم فرو ریخت

ز درد من هر که دم زد شرح آن را / سرشک لعل من در دم فرو ریخت

صبا آن زلف پرخم را برافشاند / دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت

دل ما چو کم گرد و بیگانت افتاد / چو ریشی دان گران مرهم فرو ریخت

ملایک را چه سود از حسن طاعت
چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت

ز محرومان نیابی ذوق آن درد
که بر جان و دل محرم فرو ریخت

اساس عشق محکم باد جامی
اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

له ایضاً

دل ز خنده‌ات از درستی نه گفت
سخنی روشن و موجه گفت

هر که دریافت نکتهٔ دهنت
عقلش از سر غیب آگه گفت

پیش قد بلند تو طوبی
سخن سدره کوته و کوته گفت

گوشهٔ ابروی تو امشب عید
هر که دید الهلال والله گفت

وعده یک بوسه بود و داد دشنام
لبت آن یک بداد و این ده گفت

نیست مشتاق کعبه صوفی شهر
سخن کعبه گر نه در ره گفت

دوش جامی حدیث زلف و رخت
ز اول شام تا سحر گفت

دی که آن نازنین سخن می‌گفت | با رقیبان حدیث من می‌گفت

سوی من بود اشارت غمزه | گرچه با دیگران سخن می‌گفت

نمک ریش دل نگاران بود | هرچه آن شوخ غمزه‌زن می‌گفت

صبحدم باد از آن شمایل خوب | نکته‌ای چند در چمن می‌گفت

لطف آن قد ز سرو می‌پرسید | وصف آن روی با سمن می‌گفت

پیش گل گاه از آن لطافت تن | گاه از آن بوی پیرهن می‌گفت

بهر مرغان صبح جامی نیز
حال شبهای خویشتن می‌گفت

باده تا چاشنی از آن لب چون نوش گرفت | آتش از رشک بجان خم می جوش گرفت

همت من که فلک غاشیه‌اش داشت بدوش | عاقبت غاشیهٔ عشق تو بر دوش گرفت

لاف با لطف بناگوش تو چون سیم زدست | زر بی‌عذر چرا حلقه شد و گوش گرفت

دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم | امشبم باز همان بیخودی دوش گرفت

خواهم از رشک قبا جامه جان چاک زنم / کو چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت

عشقت از درد سر هوش و خرد بود بتنگ / دل من ترک خرد کرد و کم هوش گرفت

دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم / امشبم باز همان بیخودی دوش گرفت

خواهم از رشک قبا جامه جان چاک زنم / کو چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت

جامی از ظلم تو ای ماه سپاهی خواه / دامن شاه عطاپاش خطاپوش گرفت

آن سفر کرده کش از ما دل گرفت / جان فدایش هر کجا منزل گرفت

جان باقی بود یارب از چه رو / رفت و خوی عمر مستعجل گرفت

تن فتاد از پای چون محمل براند / جان پرید از تن پی محمل گرفت

تا دلش باید بدرد از حال ما / خویش را از حال ما غافل گرفت

من قتیل یارم ای خوش آن قتیل / کو تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش / چون زگریه پای او در گل گرفت

گرد ما دریا شد از سیل سرشک — یار از آن دریا ساحل گرفت

ایضاً له

دل که روزی چند با دیدار جانان خو گرفت — عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت

نیست میل بزم وصل از کلبهٔ هجرم که جغد — کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت

یاد مرهم بر دل من سخت می‌آید چو تیر — تا از آن ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت

قامتم چوگان بسر گوئیت در میدان عشق — تا سوار شوخ من با گوی و چوگان خو گرفت

بی رخ جانان مجو از مجنون خبر از آدمی — زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت

غرقه در خون دلم از چشم نمناکم چه باک — فکر باران کی کند آنکو بطوفان خو گرفت

همچو جامی دردسر بیند ز بالین حریر — هر کرا سر بر درت با سنگ ایوان خو گرفت

ما امید از دست برچیدیم و رفت — هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت

داغ نی یاری و درد بیدلی — آن همه بر خود پسندیدیم و رفت

شب همه شب کرد پهلو که بستر
گرد کوی دوست گردیدیم و رفت

دست بوس دوست بر نامد ز دست
پاسبانرا پای بوسیدیم و رفت

چون ندیدیم آب روی خویش را
روی خود بر خاک مالیدیم و رفت

دولت دیدار چون روزی نشد
آن در و دیوار را دیدیم و رفت

شد گریبان گیر جامی درد عشق
دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

بر سر کویی که روزی سرو ناز من گذشت
در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت

بود پیش از حد نیاز من با سگان او ولی
ناز آن بدخوی با من از نیاز من گذشت

قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم
دی چو مستانه از پیش نماز من گذشت

چشم گریان من در خاک کف پای سگی
کو شبی از کوی یار دلنواز من گذشت

شاه غزنین جان همی داد از غم و می گفت
عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت

سوخت شمع از آتش اندیشه سر تا پای دوش
چون بمجلس قصه سوز و گداز من گذشت

جامیا مرد حقیقت پی معنی راه برد | هر کجا افسانهٔ عشق مجازی گذشت



شب یاد رخت در دل ویران شده ره داشت | ویرانهٔ ما روشنی از پرتو مه داشت

دل داشت در آن زلف سیه خانه از این پیش | آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت

سیل مژه بربود مرا همچو خس از جای | خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت

دی جلوه کنان میشدی اندر صف خوبان | با حشمت و جاهی که نه سلطان سپه داشت

طرف کله از ناز شکستی و جهانی | از هر طرفی چشم بدان طرف کله داشت

افتاد مرا با تو همان قصه که مردم | گویند فلان گلخنی اندیشهٔ شه داشت

جامی که بشمشیر ستم ریختیش خون
جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت | طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت

تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود | دل بعدم رو نهاد جای بپیکان گذاشت

کعبه روی را کشید جذبه خاک درت
راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت

گریه چراغم بکشت گرمی دل همچنان
آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت

ترک دل آشوب من کز خرد و صبر پاک
برد بغارت چه باک لشکر ایمان گذشت

طرف کله بر شکست رخش جفا تند راند
هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر
راه سفر بر گرفت شهر بدیشان گذاشت

درد که یار جانب ما را نگه نداشت
آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت

شد خاک پای در او صد خداشناس
فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت

سهم هوادش مرا داد ارچه غمزه اش
از سینه ام خدنگ بلا را نگه نداشت

در غیرتم ز باد که از چشم مردمان
چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت

صوفی صفای دل بنعم غیر تیره ساخت
آیینه خدای نما را نگه نداشت

هر جا که شد مقیم درت حرمتی نیافت
چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت

جامی پس از دعای وصالت ز هجر سوخت / افسوس ازین دعا که بلا را نگه نداشت

ایضا له

یار خطی که بر عذار نوشت / یولج اللیل فی النهار نوشت

والضحی را که واضحی شرح اوست / سوره اللیل بر کنار نوشت

بخط سبز وصف خط ورخش / سبزه بر طرف لاله زار نوشت

لب او بر شکر بمشک و گلاب / مرهم سینه فگار نوشت

بر بیاض رخم محرر اشک / قصه درد انتظار نوشت

قصد شهرت نبود جامی را / کین همه نظم آبدار نوشت

بهر احباب بر صحیفه دهر / نکته چند یادگار نوشت

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست / رشته جان مرا در شکن موی تو بست

طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی / که برو راه سخن طبع سخنگوی تو بست

الحمد که جان معتکف حضرت توست
گرچه تن با را اقامت ز سر کوی توست

هیچ شب دیده نبندم من غمدیده بخواب
چون کنم خواب مرا نرگس جادوی توست

خانه صبر من از روز برانداخت فلک
که بدین قاعده طاق خم ابروی توست

نافه کز خون جگر پرورش آهوی چین
در دلش خون گره از نکهت گیسوی توست

میدهد زینت بازار سخن جامی را
نخل نظمی که بوصف قد دلجوی توست

چشمم خیال قد تو جز نخل تر نبست
نخل خیال را کس ازین خوبتر نبست

بگذشت در غم تو شبی کآتش دلم
از دود و آه راه نفس بر سحر نبست

برداشت وصلت از سر ما سایه وه که بخت
آن مرغ رام ناشده را بال و پر نبست

دارد بدور لعل تو از سر سبوی می
صوفی که جز عمامهٔ تقوی بسر نبست

لعلت چو دید اشک مرا خنده بس نکرد
بر سائلان کریم در لطف در نبست

جز با غمت نرفت ز تن جان بیدلان
بی زاد در راه قافله راه سفر نبست

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد | تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست



چگویم کز فراقت چونم ای دوست | جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست

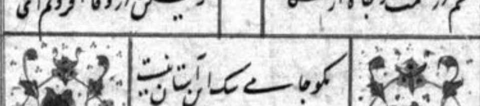
بزیر پای خود کردی سرم پست | رساندی پایه بر گردونم ای دوست

میان رهروان بودم نشانه | ز ره بردی بیک افسونم ای دوست

چنان از لعل میگون تو مستم | که فارغ از می گلگونم ای دوست

ز نقد عشق اگر خالی بود جیب | چه سود از گنج افریدونم ای دوست

کم در حشمت و جاه ار سکندست | ولیکن در وفا افزونم ای دوست



مگو جامی سگ این آستان نیست
کمن زین دایره بیرونم ای دوست

دور از رخ تو چنانم ای دوست | کز هستی خود بجانم ای دوست

صبر از همه نیکوان توانم | لیک از تو نمی‌توانم ای دوست

خواهم که بروز وصل پیشت / غم نامهٔ هجر خوانم ای دوست

پیش تو هنوز نارسیده / از کار فتد زبانم ای دوست

گفتی ز غمم دل تو خونست / دل پیش تو من چه دانم ای دوست

دامن بفشان ز من که خواهم / جان در قدمت فشانم ای دوست

جامی سر خود نهاد بر در / یعنی سگ آستانم ای دوست

کس شیوهٔ آن دلبر چالاک نداند / خونخواری آن کافر بی‌باک نداند

افتاده سرم در رهِ خونخوار سواری / کز سرکشیش لایق فتراک نداند

آن سرو چرا بر سر من سایه نیفکند / گر قدر مرا بیشتر از خاک نداند

زانکس که مرا دوخت گریبان چه گشاید / چون دوختن این جگر چاک نداند

آن سرو که پاکست چو گل دامن جیبش / افسوس که قدر نظر پاک نداند

هر درد و غمی کاید ازین چرخ جفاکیش / منزل بجز این سینهٔ غمناک نداند

جامی که خون ریزی آن شوخ دغاییی | جز بسلمک الله و ابقاک ندانست

ایضاً له

دوش بی یاد تو چشمم دم بدم خون میگریست | سوز من میدید شمع و از من افزون میگریست

گریه تلخ صراحی بی سببی چیزی نبود | غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست

صبحدم یارب بگو کاکب بود ریزان از سپهر | یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست

چون فسونگر دید درد من برید از من امید | ورنه بی موجب چرا هنگام افسون میگریست

آن نه باران بود کرد کوی لیلی هر بهار | روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست

وآن روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود | بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست

شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش | سیل اشک از خانه می بردش برون چون میگریست

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست | کار ما راست شود چون تو کنی با ما راست

ما نه تا چشم ز روی تو نظر گرچه گرفت | از مژه چشم تو صد تیر بلا بر ما راست

خلعت لطف بقد تو بریدند ای سرو / تا بدین جامه بقد دگری قطعه راست

راستم با تو علی رغم همه کج نظران / گرچه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست

می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت / راستی از زبان کی گذرد الا راست

دیده راست سزد جای خرام چو توئی / رنجه فرما قدم ای سرو که گردم جا راست

خواست جای که رسد بر دل او نازک تو / لله الحمد که آورد خدای آن را راست

باز بر شکل دگر می بینمت / زانچه بودی خوبتر می بینمت

پیش ازین بودی چو غنچه پرده گی / چون گل اکنون پرده در می بینمت

جز کمر چیزی نه بینم در میان / زان میان با کاندر کمر می بینمت

چون نمی آیی چو جان اندر برم / همچو عمر اندر گذر می بینمت

رفتی از پیش نظر عمری و من / همچنان پیش نظر می بینمت

تیر آهی گر رسد سویت چه باک / سینه پاکان سپر می بینمت

جامی از جام که خوردی می که با / از دو عالم بی‌خبر می‌بینمت



این زمینیست که سرمنزل جانان بودست / مطرح نور رخ آن مه تابان بودست

این زمینیست که هر شیب و فرازی که در دست / جای آمد شد آن سرو خرامان بودست

این زمینیست که هر جا خس و خاری بینی / پیش از این رسته بجایش گل و ریحان بودست

دامن نازکشان رفته بهر جانب او / آنکه صد دست تمناش بدامان بودست

میدهد خاک رهش خاصیت آن آبم / که نصیب خضر از چشمهٔ حیوان بودست

باید افشاند ز سر نوک مژه خون جگر / هر کجا لعل لب او شکرافشان بودست

جان جامی بتحیت ز همین آب و هواست / گر بصورت گلش از خاک خراسان بودست

گذر فتاد بسر وقت کشتگان غمت / هزار جان گرامی فدای سر قدمت

فکند سرو قدت بر من از کرم سایه / مباد از سر من دور سایهٔ کرمت

یک نگاه تو رستم ز بند هستی خویش — خوشش آنکه سوی وی افکند نگاه رحمت
نیاید از تو ستم ور ستم کنی بمثل — ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستمت
کمر بخدمت تو بسته اند کج کلهان — شکست شوکت شاهان ز حشمت حشمت
حریم سدره شد است آشیان مرغ دلم — هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت

بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی
مباد شعله زند آتش از نی قلمت

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست — گلبانگ زنان چمن مطرب گویاست
بخرام سوی باغ که شادی و طرب را — بی سعی من و تو همه اسباب مهیاست
تا گل تتق غنچه ز رخسار گشادست — نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست
سبزه که شد از نوزن زنگار گرفته — خاری که شکسته ز غم اندر جگر ماست
بر صورت نرگس بگشا چشم که بینی — پر دامن خورشید عیان عقد ثریاست
یا بر کف سیمین بدنی جام زرست آن — کز نرگس سویش انگشت چو سیم آمده پیداست

بهر قبیله ز آتش گل شاخ شکوفه — از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست

سرکرده ز دو خرقه کبود بنفشه — کز سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست

این ابر بهارست که از سایه خودش — پر گوهر در گشته همه دامن صحراست

نی نی غلطم ملکه سراپرده عشرت — شاه از پی بخشش زده بر طارم میناست

جامی که زد از نور رقم این شعر بهاری — از مهر گیاه چمن مدح شه آراست

مرا چو قبله نگردد بعید که روییت — ز عید که کنم آهنگ کعبه کوییت

تو عید خلقی و قربان آنکه مردم را — کشد بغمزه خونریز چشم جادوییت

اگر چه نیست درین عید رسم بی دیدن — نمیرود ز ضمیرم خیال ابروییت

گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم — همین بس است مرا چه که بگذرم سوییت

ز تاب هجر تو می‌سوختم بحمدالله — که سایه بر سرم انداخت سرو دلجوییت

بضبط مملکت دلبری گشاده دست — دعای خسته دلان باد حرز بازوییت

برون خرام و مترس از گزند گرد سو　　هزار بنده چو جامی بود دعاگویت

لمصنفه

نامه گر جانان رسد منشور اقبال منست　　مهر او بر نامه نقش لوح آمال منست

ذره سان خاکم هواداری آن خورشید را　　یک بیک ذرات عالم شاهد حال منست

هر زمان فال غمی گیرم ز دل در حیرتم　　کین دل غلطان بخون با قرعه فال منست

باد فریاد من افتاده با آن گل رساند　　گفت کین کلبانگ مرغ بی پر و بال منست

فکر مرهم بهر چاک سینه ام چند ای طبیب　　این جراحت یادگار شوخ قتال منست

گفتمش مالیده ام سر بارها بر پای تو　　گفت یکسر کو درین ره کو نه پامال منست

شعر من جامی نشان عشق و خون خوردن بود　　این نه دیوان غزل دیوان اعمال منست

چو یار دور چه سود ار بهار نزدیکست　　جدا ز صحبت او گل بخار نزدیکست

دیار من آن سر کویست دیار من آن سر کو　　خوشا کسی که بیار و دیار نزدیکست

خدایا از سرم سایه دور دار ای هجر	که روزم از تو شبهای تار نزدیکست
نماند صبر ولی موعد وصال رسید	شکست کشتیم اما کنار نزدیکست
بسوخت زآتش دوری دلم ولی دارم	باین خیال تسلی که یار نزدیکست
بکار شاهد و می شغل جو دلا و مترس	ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیکست

رسید نظم تو جامی بگوش یار آری
بگوش شاه در شاهوار نزدیکست

مرا عشق عزیزی خوار کردست	چگویم عشق ازین بسیار کردست
نیاید از دل من عشق کاری	مرا این نکته در دل کار کردست
بروز وصل بس آسان بود عشق	شب هجرش چنین دشوار کردست
نمی جنبد رقیب زین سر کوی	ره عشاق را دیوار کردست
در آغوشش خودت در خواب دیدم	فلک بخت مرا بیدار کردست
عیادت میکنی بیمار خود را	مرا این آرزو بیمار کردست

۱۱

گدای تست جامی لیکن از تو — همین دریوزهٔ دیدار کرده است

قصیده

ابر نیسان باران بر طارم گردون زده است — لاله چتر لعل بر فرش زمردگون زده است

شاهد رعنای لاله کرده گلگون پیرهن — یاد قتل محبان دامن اندر خون زده است

نی خطا گفتم ز زیر خاک بعد از مدتی — آتش داغ شهیدانش علم بیرون زده است

کرده یاقوتی طبقها را از زر ناب پر — گوییا ضحاک گل بر گنج افریدون زده است

بر حریر نیلگون آب جیرانم که باد — صد هزاران نقش او بی دست و سوزن چون زده است

گرچه عکس سبزه بر جو زنگ بر آیینه است — زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زده است

بهر تاب خور فکنده امرد زیر سرهای شاخ — شب شکوفه چادری گرد قرص صابون زده است

چون رسد بر لاله ژاله آیدم زان سنگ یاد — کز تکلف لیلیش بر کار مجنون زده است

گفته جامی بود سنجیده در میزان لطف — حاسد از طعنی زده است از طبع ناموزون زده است

بحمد الله که بازم دیده روشن شد به دیدارت
گرفتم قوت جان از خط لعل شکربارت

غبارآلوده می‌آیی ز چرخ این آرزو دارد
که آب چشمهٔ خورشید شوید گرد رخسارت

کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده
که باشد همت نیکان ز چشم بد نگهدارت

کمند زلف خم در خم گر اینسان افکنی بینم
همه گردنکشان ملک را آخر خریدارت

چه حاجت پاسبان گرد در و بام تو گردیدن
چو روز روشنت از شعلهٔ آهم شب تارت

اگر چون آفتابم نیست ره در روزنت این بس
که روزی سایه‌وار از پا در افتم زیر دیوارت

چو مرغان خزان دیده خمش دید از سخن جامی
ولی در گفت و گو آورد بازش شوق گلزارت

ترک گلچهرهٔ من خیمه به صحرا زده است
در دل لاله ز رشک آتش سودا زده است

شد چنان پایهٔ آه من از آن ماه بلند
که سراپرده برین طارم مینا زده است

جانم آسود ز بوسیدن خاک قدمش
خرم آن کس که گهی بوسه بر آن پا زده است

بهر قتلم که کمر بست ندانم که مرا
می‌کشد گوشهٔ دامانش که بالا زده است

سر غمی کز حسن خسته دلی خورده فرو
همه سر از دل و جان من شیدا زده است

میدهد خاک درش خاصیت آب حیات
بس که سر کوبش لبی بوسه بر آنجا زده است

جامی افتاده ز پا زیر لگدکوب جفا
تا بفتراک بتی دست تمنا زده است

آن سنگدل که پیش اسیران غم نشست
یارب سبب چه بود که بسیار کم نشست

خواهم نشست با تو همی گفت یکدو روز
اکنون که کرد وعده وفا یکدو دم نشست

گر نیست در کفم گلی از روضهٔ حرم
این بس که خارها دیده‌ام در قدم نشست

گر رفت زیر ریگ بیابان تنش چه باک
آنرا که مرغ روح ببام حرم نشست

شد بر دلم مجال طپیدن عظیم تنگ
در سینه بس که تیر تو پهلوی هم نشست

سیل سرشک من زد و از آستان تو
چون سایلی که بر در اهل کرم نشست

جامی بروی خود چو در وصل بسته دید
در کنج صبر روی بدیوار غم نشست

لاله بی روی تو داغ دل ماست
داغ تو لاله باغ دل ماست

داغ خون این همه بر دامن ما
رشح خونابه داغ دل ماست

طاق محراب خم ابرویت
سینه از دود چراغ دل ماست

دل ما خاک در تو گشته و غم
دربدر بهر سراغ دل ماست

چون بسوزد جگر از شعله شوق
بوی آن عطر دماغ دل ماست

واعظا لاف بلاغت چه زنی
وعظ تو لابه و لاغ دل ماست

طعن مشغول جهان جامی چند
شغل او بهر فراغ دل ماست

لب تو قوت جان از شکر خنده ساخت
بیک خنده صد کشته را زنده ساخت

دل ما چو پاره مرا جمع بود
در آن زلف بازش پراکنده ساخت

ز یک تار مویت که تا پا رسید
پی ناتوان عمر پاینده ساخت

برازنده نبود قبای بقا
جز آن زنده دل را که تا زنده ساخت

چو روی خلاصی بود بنده را
کر عشق تو صد شانه زانبده ساخت

بنودم یک بوسه شرمنده ات
بخوابم لبت دوش شرمنده ساخت

لبت دید جامی که جمشید جان
بلی مست را باده بخشنده ساخت

ده که باز از کف من دامن مقصود برفت
یار دیر آمد و از پیش نظر زود برفت

تن که آزرده تیغ ستمش بود نماند
جان که آویزه بند کمرش بود برفت

وعده میکرد که دیگر نزدم راه فراق
تا چه کردم که ز بر موجب موعود برفت

بود خشنود دیش این که زغم او جان هم
لله الحمد که زین غمزده خشنود برفت

خبر فرقت او داد و شد آوازه رقیب
زد بویرانه ما آتش و چون دود برفت

دل که از خون جگر اندوه برد کو که خوشم
که بیازار غم آن قلب زر اندود برفت

جگری شد رخ جامی که ز غم کاهی بود
بس که از دیده سرشک جگر آلود برفت

یار نازک دل که بی موجب ز من آزار داشت / عمری از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت

داشتم بسیار درد و حسرت از آزار دل / یا من آزارش نمیدانم چرا بسیار داشت

کار او آن بود کار عاشقان زار دل است / چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت

دیده بخت من از نادیدن او تیره بود / روشن آن چشمی که بینایی از آن رخسار داشت

اگر از بیداری شبهای من دانی که کیست / آنکه بی روی چنان ماهی شبی بیدار داشت

میگذشت آن سرو و می‌مردم ز غیرت گر چه رو / با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت

بود جامی با سگانش یار زینک آن سنگدل / گر گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

دلم از خم صفا جام مصفا زده است / همتم سنگ برین سلخ مینا زده است

بر فشان جیب که خار قدم تجرید است / نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است

دوست را باش و بساط عمل خود طی کن / بس مصلا که رهش نقش مصلی زده است

بی غباری بحرم کعبه ره دی پی برد است / کاب را در حرم از آبله پا زده است

نقد عرفان ز مقلد مطلب کان مسکین / دست در آرزوی نسیه فردا زده است

زر و سیمی که بدان خواجه نظر دوخته است / مشت خاکیست که در دیده بینا زده است

گرچه بشکست بسی خانه صورت جامی / کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

بگذر از توبه و تقوی که همه پندار است / در پی مطرب و می باش که کار این کار است

صف زده دردکشان پیش در میکده‌اند / زاهد صومعه را وقت پس دیوار است

رشته سبحه که از گوهر اخلاص تهیست / مهره‌اش گرچه هزار است کم از زنار است

محتسب را که نهد پا ز حد شرع برون / مردم آزار چه گویی که خدا آزار است

جز به تجرید منه پا که درین راه دراز / سوزنی در قدم همت عیسی خار است

هرچه بر دوش تو بار است اگر مرد رهی / بنه از سر که ز مردی بسر و دستار است

دلق و سجاده جامی پی زرق و ریاست / هرچه دارد همه بهر گرو خمار است

در کنج غم نشستم خرسند با خیالت
خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت

این بس که سوزیم جان هر دم بداغ هجران
من کیستم که باشم شایسته وصالت

تیغم بفرق راندی از فرقتم رهاندی
جان باد دستمزدت تن باد پایمالت

دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم
هرگز نخورده آبی از چشمه زلالت

بودن بکنج فرقت با صد ملال و حسرت
به زانکه با تو باشم وز من بود ملالت

تیغی بگیر و هر دم زخمی بزن که کردم
هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت

جامی خموش کم شو از گفت و گو چو نو شد
ذوقت غزل سرایی از شوق اعتدالت

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث
ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث

زان زلف و رخ که حجت دور تسلسل است
باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث

زان با چرا که باده فرو ریخت از لبت
مردم رود میان صراحی و جام بحث

منعم کنی ز رخ که بگو ترک بحث وصل
تا منع وارد است نگردد تمام بحث